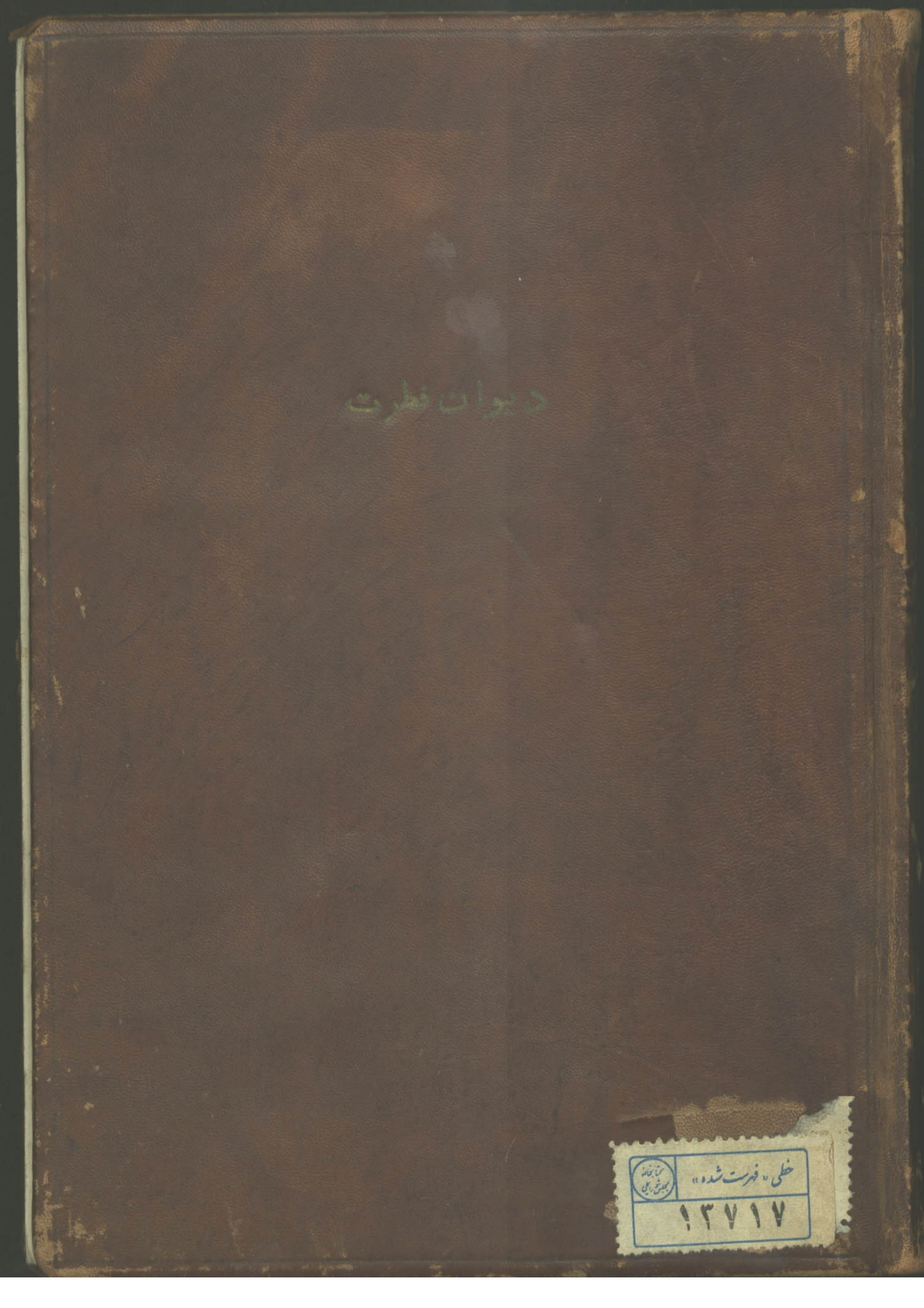
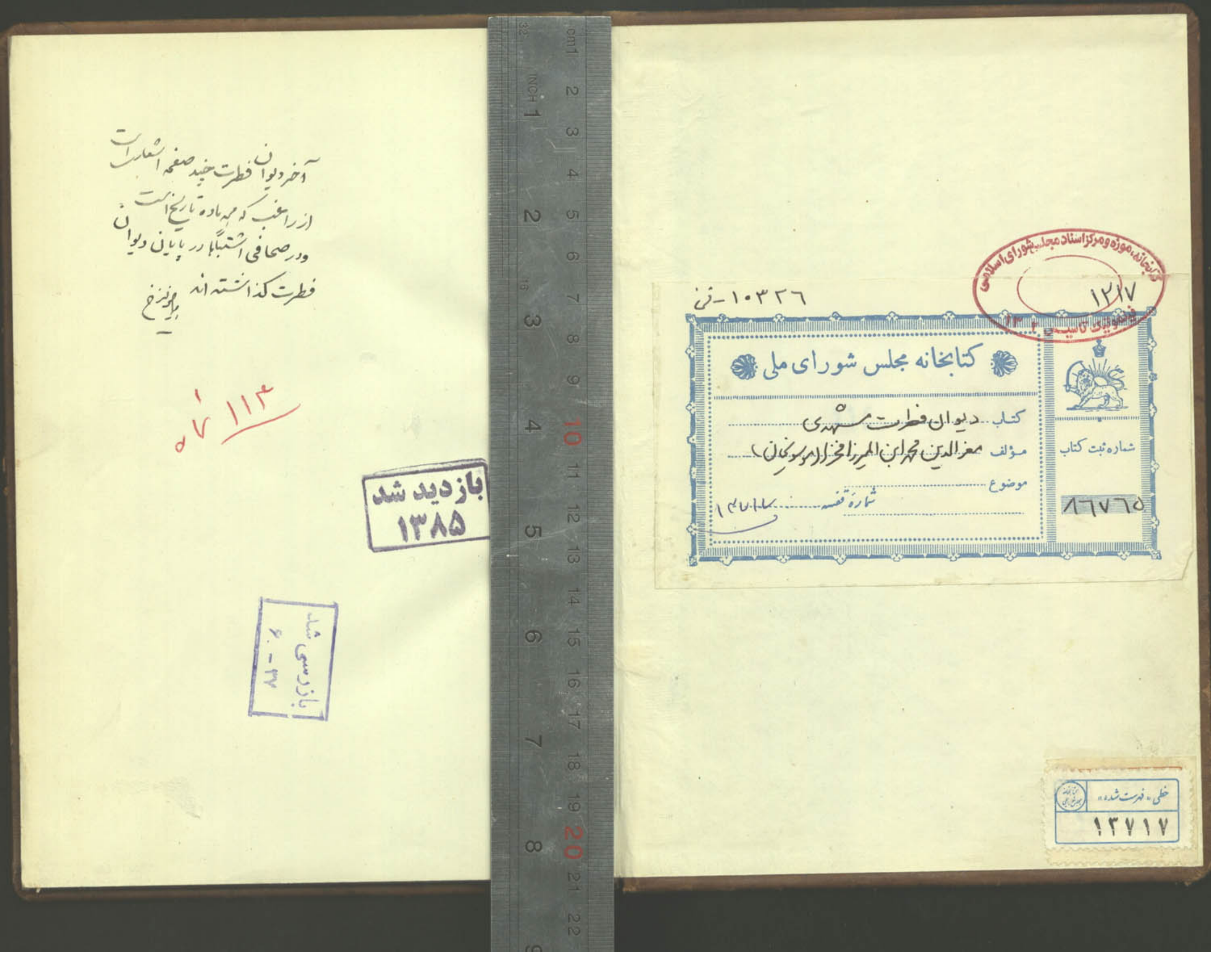
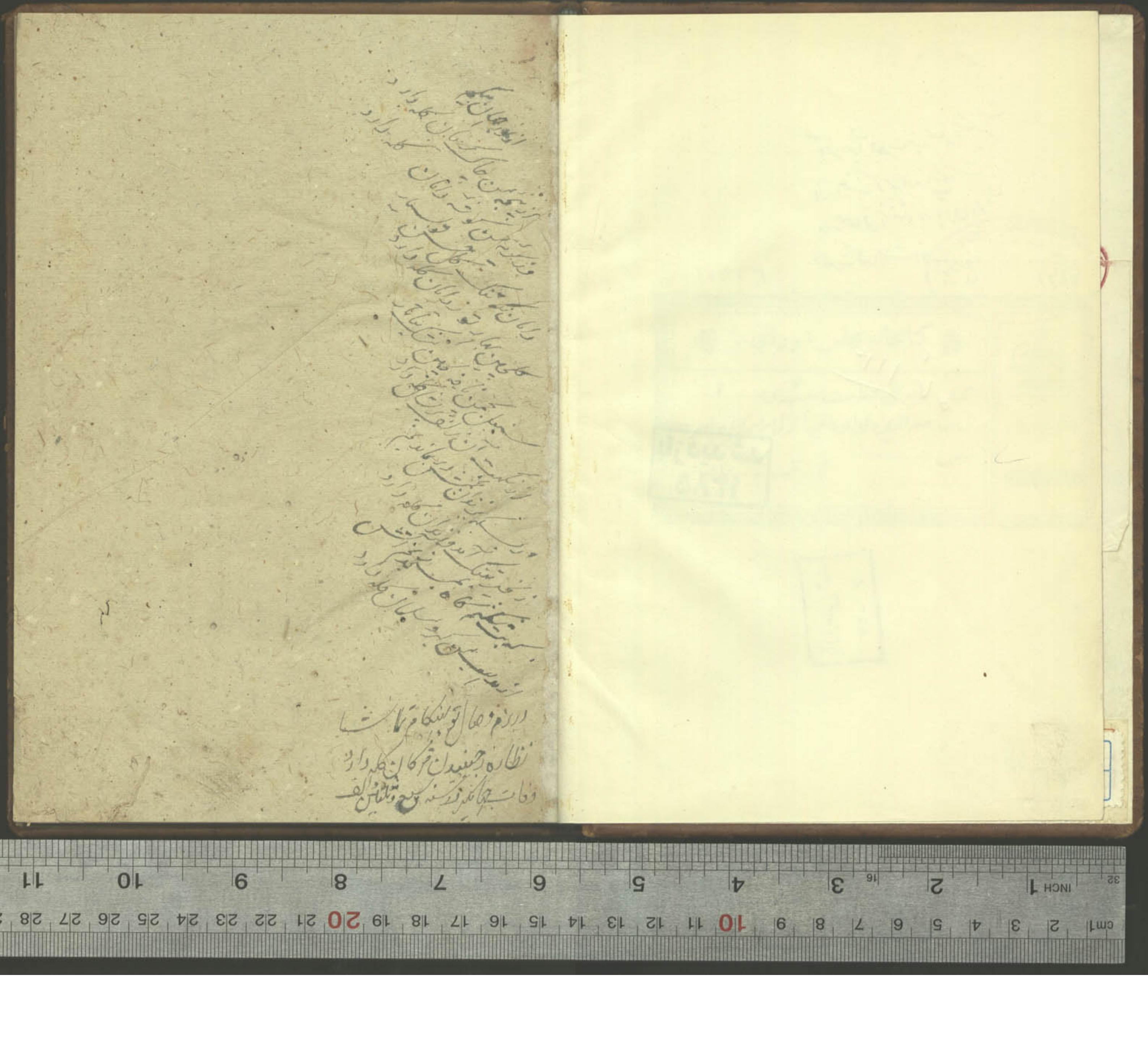
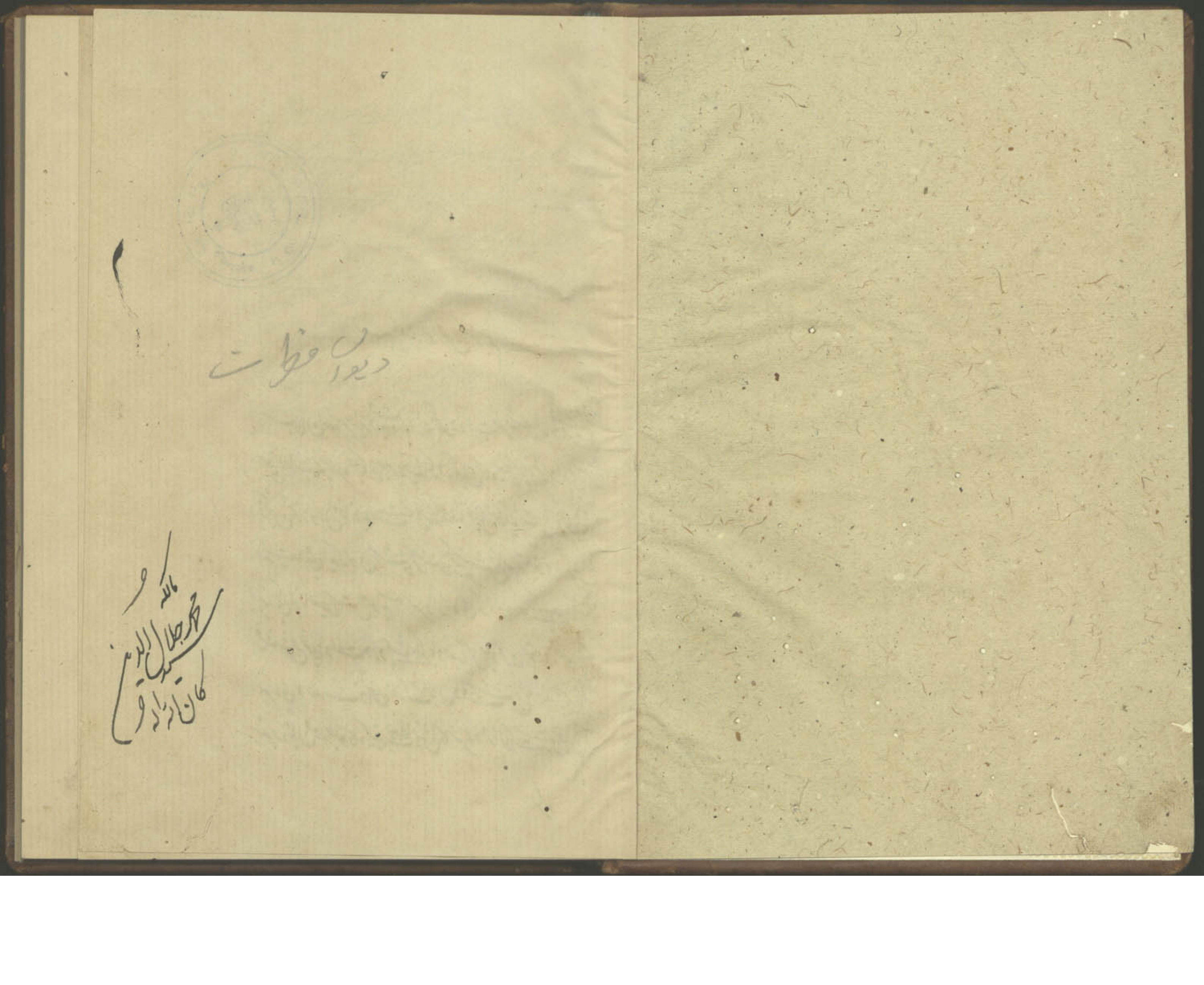

دیوان فطرت
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۷۱۷



آخر دیوان فطرت چند صفحه اشعار است
از راغب که مهر ماده تاریخ است
و در صحافی اشتباهاً در پایان دیوان
فطرت گذاشته اند







بسم الله الرحمن الرحیم

سبحان الله هر چند دیدهٔ قلم را از مکحلهٔ دوات سرمهٔ سلیمانی کشیم بر زادان
معنی نقاب از چهره نمیکشایند و چندانکه در کمین کاه صفحه از بر بنشیم طره دام می گسترانم
زنگین تذروان الفاظ بدست نمی آیند همانا عقل تنگمایه استانش هیچ چونی در
اندیشه می آید که چون برشحه از سحاب مکرمتش خامه تر شود با آنکه داغ
بندگی از ناصیه اش هویداست سرو آزادی کردد و اگر نسیمی از بهارستان
فیضش بر غنچهٔ دوات وزد همتا طلیکه باد صبا گل شکوفه نشود در خلوت
سرای وحدت ذاتش نازک خیالان دقیقه سنج را مانند حنبی مو دار
بند بر زبان و در جلوه گاه کیفیت صفاتش اکاسرهٔ دار الملک بینش چون آینه

لکه

شکسته از چندین جهات حیران اگر طایر لطفش بیضهٔ افلاک را در زیر
پر نگرفته بودی سفیدهٔ صبح و زردهٔ مهر و ماه از هم که جدا نمودی و اگر همای تربیتش فر و بال
عاطفت سایه گستر ناگردیدی سرو پابرهنگان نفوس مجردی الاذان (؟) آخر ایداع
بخشیدی دیباچهٔ بیاض شکستش را بشنجرف خجلت و طلای زنگ زردی چه تذهیب
توان نمود و سکان سفینهٔ محمدتش را به بادبان نفس در بحر اکسیر رسید رو بساحل مراد چون
توان آورد فرد محباب گفتگو در کنه ذاتش نیست دانا را بود یا چار از صلابت غواص دریارا
یاد در سویدای خیال تحیت سرور می نگهدارم که کنگرهٔ افلاک از کنگر و آستان
بوسی حریم جلال او و یا دامن کشی خاک از حرمان تشریف ظلال اوست ای مقدم
ابای علوی الجد نخواهم گفت او نید هاشمی نسبی در اجداد او بخشش تو رسانان او نید
در نزول اجلاس گستن خدای سبع آبی بر در کار نیامد در آتشکده فارس بر جای
تواند بود و لازم رباطی جلالتش زمین و از تعاشی دستید که در طاق کسری بر جای ماند
عرش بنیان کرسی ایوان اوست لوح و قلم در خطه فرمان اوست اما بعد در صحیح خانه
نازک طبعان نوا سنج این جام فغفوری بر طاق نسیان نخواهد بود پوشیده بر ایشان طوفان
زار از منه و دهور بی سفینهٔ غزل دستی از آب زندگی شستن و قطع بیابان
بی پایان سنین و شهور بی با پای سخن طرح آرزوئی حیات بر بند است زیرا که شبهای

[illegible]

[illegible]

غزلیات موسوی خان فطرت

بسم الله الرحمن الرحیم

مجال گفتگو در کنه ذاتش نیست دانا را
بود ناچار از ضبط نفس غواص دریا را

دل از شوق طپیدن بیشتر در قید زلف افتد
بود دام دگر پرواز مرغ رشته بر پا را

مطلع دوم

جنونم گوش شهرت [illegible] یارا
پریشان نالهٔ عشقم خبر کن کوه و صحرا را

نمی‌یابد خلاصی یک نفس از دام طوفانش
تکلف نیست گویا کشتی من شور دریا را

دل تنگم جراحتگاه مژگان بر لب امشب
ز سیل گریه سیلی‌های اشکم روی دریا را

عنان گریهٔ ما را [illegible] دل تو می‌بید
نشد هنگامه سرد از وصال اشک گلریز یا را

سخن را تا به سر کن بدار در بزم کم‌ظرفان
به درد جمع جنس در ساغر همین موج صهبا را

بود گوهر تا بخشی منعم موسوی بنگر
سرای قطره سیراب داد الله لهاب دنیا را

نهال شور سودایت تکلف کی کند سرها
ز شوق دیدن رویت تو احوال خیس سرها

کمند جذبه گره پیچ و تاب محبت عاشق — شرار نیست در آتش کف گلگون را
مباد از نامه بیتابیم رساته گری قاصد — درین مکتوب نازک کرده‌ام بسیار مضمون را
تهی دستیم و لعلت تو پر سنگین بها یار — سلیمانی کند زنار خط لبهای میگون را
خروشی از حجاب دیدم خوفیلد یقینیم بند — ز عاجز مشو اگر بجز یخ قلاوز را
بهند و ناله دادم دل خود را از شور — خیال بیت با میکند دلهای پرخون را

زمغروری سر تسخیر هم دارند اعجاز شعر
نظر بر مار گیسو باشد آن چشم افسون را

بیا ای چشم فتنه ساز دل آشوب مرا — شوخی مضمون ز هم وا کرد مکتوب مرا
میکنی بر بام از قاصد جواب خوب مرا — صد جواب از زبان و گوش داد مکتوب مرا
هر سر موییم چو در رگ گیر ناله است — جوش محشر بهتر تنگ است آشوب مرا
مطلبی جز شکر غمهای وفادار تو نیست — خواندن نامه‌ها نامهٔ سنگ اسلوب مرا
زهر محنت را گوارا میکند شهد شکیب — تاب دلها صبوری بار ایوب مرا

گر چه رنگ یوسفم در حسن معنی موسوی
کینه جوی نیست اخوان یعقوب مرا

نیست با قاصد سر و کاری دل آرام مرا — بر دکان مژگان بر گردید پیغام مرا

مرا

میکند از سایه مژگان جا در بهشت — دود دل را از چشم یار گلبند دام مرا
آسمان خوشنود میگردد ز بخت تیره‌ام — نیاید خنده زخم میداند فلک شام مرا
قاصد آن ماه من بسیار غایب است — نامه را اگر میبری باری مبر نام مرا

فطرت از بسکه ساقی میکند گرمی به من
موی آتش دیده می‌باید خط جام مرا

شد بلند از بس چنین تمکین دامان ما — همچو کاک دیده لبریز شکستن جام ما
ما کجا جلوهٔ مستانهٔ او کشته‌ایم — ریزهٔ الماس میریزد نمک در کام ما
صید مطلب رام لیک گرد ما بیطاقتان — دانه همچو دود مجمری پرواز دام ما
از زمان دیر رو عنان گردان که گفت — چاک سیماب است از ایام بی آرام ما
دایم اظهار خوش چنین یار زخند آ میکنیم — گرچه بود لقمهٔ بی استخوان در کام ما
یاد این بیطاقتان آن آتشین خو کی کند — هیچ همچو میسند از خاطر او نام ما

زلف مشکین تو تا راحت از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما

مجو از سایه بال هما نور سعادت را — که سنگین میکند این ماندن بر خواب غفلت را
حجاب آلوده عصیان بجنت کی توان رفتن — بهشت همچو آن نیست یاقوت جگرها را

جهان نفس پرور را بدار بست جوانمردی
که تیر روی ترکش سپاه دشمن است ما را

نمازم چون زاهد ما بود آئینه بازاری
دکان خودفروشی کرد محراب عبادتها

عجب رسمیست در ملک جنون فطرت که مرغانش
جدا از خود نمی‌سازند زنجیر عدالتها

زبس داریم بکف سررشتهٔ آشفته حالی‌ها
رگ خواب پریشان کرده‌ام تار نهالی‌ها

بچشم حلقهٔ ماتم بود دل می خوار داغ
خیال قالب بی جان کنم مینای خالی را

خمار آلوده بر کشت تاک را با ابرها دهند
نباشد افسر جم جام رند لاابالی را

حصار عافیت را نیست از افتادگی بهتر
نباشد بیم از آسیب خزان گلهای قالی را

دلم شد بسکه نازک در خیال لعل او فطرت
می از ساغر چینی کند جام سفالی را

جنون آخر شرار برق سودا میکند ما را
نهان که در دل سنگیم پیدا میکند ما را

ببین فی جا اگر گیریم در بزم طرب ساقی
برنگ شیشه مینا سر وا میکند ما را

اگر چو بیمار شد دیده زحرف میتوان گفتن
زبیرنگی رنگ خام رسوا میکند ما را

سراغ ما دو منزل از عدم جای بیشتر دارد
طپیدن گرد تصویر عنقا میکند ما را

بجو دیک لحظه بودن صد خطر در آستین دارد

خدا اجر دهد هر را که بی ما میکند ما را

بر جلو رخش آئینه است صفای ضمیر ما
چون ماه نور خانهٔ شهرت صریر ما

از بس بر آستان جمود نشسته ایم
چون گرد لی صدا است نشان صفیر ما

بر تخت خسروی ننهد پا غرور فقر
آب گهر برست بموج حصیر ما

از راه دور میرسد این گوهرین متاع
غافل مباش از سخن دیر دیر ما

مستی بیاد ساقی کوثر عبادت است
جوش خم است خطبهٔ عید غدیر ما

سراغ چشم تو دارد در خون غلتیدن ما
زجرگه رم آهوست دل طپیدن ما

نهال شوخ تو رد زبسکه جلوه یاد گرفت
بهار خواب فراموشی شد بگلشن ما

بحب طبیعت مشاطه دشمنی داری
کف نمیباد نگارین شود در گشتن ما

سپند مجمر تصویر حیرتیم چرا
شود بلند بهر صدا شیون ما

بصد زبان نتوان گفت عذر این فطرت
که شد عقیق لبش لعل از مکیدن ما

ببین بهر نازک دلی بر سنگ آید تیر ما
بر نیامد هیچ کار از آه بی تأثیر ما

بخود دیها جنون سیر دو عالم میکند
حلقه در گوش بیابان میکند زنجیر ما

غنچه ما سایه پرورد بهار حیرت است
گل کند مستقبل احوال از تصویر ما

از طپش انداخت دل را شوق راه بیخودی
این جرس را بیصدا کرد و آزاد شد شبگیر ما

قطع امید از دو عالم گر نمیکردیم ما
بر کسی ظاهر نمیشد جوهر شمشیر ما

طبل بیباکی نزد تا کی طپیدنهای دل
گوش شهرت می‌نوازد اشک عالمگیر ما

شد میسر در جنون وصل بت رعنای ما
شعله رخسار دارد آتش سودای ما

در لباس گوشه گیری پادشاهی میکنیم
سایه بال هما دارد پر عنقای ما

چون زبان در کام گیرد خنجر تیز سینه چاک
کی فراهم میشود زخم ستم پیرای ما

پیچ و تاب عشق اگر آمیزش آخر میشود
زلف خوبان حلقه در گوش شب یلدای ما

شد نگار پنجه خورشید از موج سرشک
بسکه اشک افشاند فطرت چشم خون پالای ما

ز پیکان خدنگش دوش کردم کامرانیها
ربا خود دیدم آمد برآمد از شب جانها

چو شمع از سوختن گردد سپیده موی نومیدم
کنم پیرانه سر از آتش عشق جوانیها

بصحرای محبت میفشاند هر کسی تخمی
ازو ماندن بدستم عاشق جان فشانیها

چو کوه از هر کجا خیزد فغان فریاد بردارم
نگردد ناله ام از سنگ راه این سبب جانها

۱۱۰

ز بس لبریز شوق انتظار جیب و دامانها
بیاد ترکش خمیازه کش چاک گریبانها

ز هر داغ تو آتش پاره در آتش دارم
بیک وصل تو برق آید از دستم چراغانها

بره هر جاده تا کی گشت و هر نقش قدم تا کی
ز گشتن تا بیابم جستجوی در بیابانها

بامید یکی جوید مصرع سرو قد او را
چمن وا کرده هر جانب بیاضی از خیابانها

غبار خاطر من کرد خط یار رویش را
غم دل پایمال رنگ شد تیز و آرزویش را

بکام کس زهوا از دو رنگش حلق نارنج
عروس غنچه میخندد چمن نفس در خرابیش را

ره میخانه سر گیر گر سوای خوشدلی داری
که در بازار غم دلتنگ یابی سبو بیش را

جفای چرخ دارد دامنم را در چمیدنها
همی کرد دکانها طلوع آرزو رسیدنها

چنان تولیم نو ساغر عنبر بار یمن
چه دارم خنده دندان نما از لب گزیدنها

کجا فارغ توان شد یکنفس زنبور عشق او
که دامن میزند بر آتش من دل طپیدنها

چه آن دلنوازیها چنین میدید فطرت را
نقاب از چهره بر میداشت از کس از بریدنها

کند گویا بعرض مدعا یار زبانم را / زخاموشی بیان شیر لوده اوراق فغانم را

ببیساید دل حاکم لب مے تواند شد / رفوگر زخم تو مهمیزوان لب کتانم را

بهر وادی که برق جلوه ناز تو شد پیدا / طپیدنهای شعله آلماس سازد استخوانم را

نبودم در وطن هم فارغ از دلتنگی غربت
نکو چون قفس کردند خار آشیانم را

سیه کردی دمی کز حسن جهانگیر نفس را / کلک نقاش گشت حسرت تصویر نفس را

بهوا زلف کثرت کرده عثمان می ترسم / رخنه سازد طپیدن دل دم شمشیر نفس را

چشم بر تقدیر که واله که داری حسرت / مژه دیدن زه گیر بر تیر نفس را

گردش جام تو در جنبش گهواره او
داده کی طفلان دختر رز شیر نفس را

در هجر تو شد آه سحر داد رس ما / شد بخیه ابن زخم زنار نفس ما

چشمی ز سر قافله گو حنکان را / فریاد سپندیست که صدای جرس ما

گر منگیر زانکه بماند شمس جانست / از شعله نگاریم شو انگشت خس ما

قطعه چه ازآن تربیت عشق که میخورد
آب از دم شمشیر نهال هوس ما

نیستم زمین غربت تو خوشتر این صحرا مرا / سنگ خار اینقدر است از بن خار مرا

می شوم زیارت روان گر فاک گردم بعد / بسکه دارد شوق کرم سیر ایها مرا

هست در آغوش طوفان کعبه مقصود من / جامه احرام گردد هر کف دریا مرا

در فراق سر سرا ایام عمرم یک شب است / کی لب منماید وعده فردا مرا

زلف میداد اگر یاری غنان کم نگاهی را / نمی شد کس حریف آن غمزه خواه نخواهی را

عیب زر باد و دادم خرمن عمر و نه انستم / که یکجو قدر نبود پیش خوبان زنگ کاهی را

بخوبی غلط بسیدم دست نگار اند اصیاد ی / که طفل بازی ساز دعرور تاج شاهی را

قطعه فتد گر جانب دریا نگاه چشم او / ز شوخی ها کند مژگان آهو خار ماهی را

مدان بی لذت دیدار او بیتابی دل را / لگاه والیسین که داده درد بیت بسمل را

بد شت عشق سیل سقرار ی بعث از فزا شد / طپیدن شعله جولانه سازد آتش گل را

هزار دنباله عاشق سر لیلی و مسلسل قدری / جرس پروانه سیر و فانوس محمل را

ظهور جلوه حق عقل را در بسته ابداز د / کند گم سالک از نزدیکی این راه منزل را

نبرد از دام مهر دوستان جستن بهانه‌ها
گذشت مرهمم کافور زخم تو صدائی را

نوائی عاشق بیتاب تا تنبور دارد
بهل ای نالهٔ یاقوت لعل فرما جوانی را

من از زلف چلیپای تو هر گردی که میگیرم
خط مشکینت اول ریگ زبان [illegible] را

بجای جوهر دربان بلبلت ز هر حرکات در معنی
مبادا رهنما از تقوی شعار زاهدی ترا

ساقی بده آن آینه را از نهان ما
از غنچه پیر دار نهان خانهٔ جان ما

هر برگ گل امروز جگر گوشهٔ ابر است
ای بلبلان گستاخ نگهدار زبان ما

فریاد ز بیرحمی تمکین تو فریاد
تا چند بر نخیزد کسی سرو روان ما

افکند بسی تیر بر ناله زارم
ابروی تو روز ناکه بزه کرد کمان ما

تسبیح حرکات ستاره جلوهٔ ناز است
زنبور عسل بار میکند آنجمعی میان ما

سازد ره صحرا کن و بگذار بر زاهد
بازار شب جمعه و شهر رمضان ما

تماشا کرده‌ام بسیار گلزار رنگ و بوها را
ندارد وسعت صحرای عشق اینجا و جهانها را

مشغول و زار احوال دلم صیاد میترسم
که سوزد شعلهٔ آواز بلبلان این قفسها را

ندارد تاب آه صبحگاهی آینهٔ رویش
نگهدار ای دل حسرت کشان پاس نفسها را

بمطلب حیدری سید هست جای گفتگو **فطرت**
سواد شهر بانت سرمه آواز جرسها را

بجا جام محبت کرده‌ام آخر بار سائی را
زنار موج می شیرازه‌ام خرقهٔ تقوی را

مرا چون بید مجنون کرد عشق سرو بالائی
به طوق گردن قمری شمار رشتهٔ لیلی را

نمی‌آید بگوش عالم از بزم بیداری
به مطرب کرده‌ام ز آب تار ساز نقش موسیقی را

به هر موجی سبحه گردانم ز اسرار لااله گوی **فطرت**
به موجی میکند زنار در گردن صراحی را

تا یکی در پرده گردد ابر غنچه پرداز ما
اینقدرها تاب بر گوشتی ندارد راز ما

ناله را در پردهٔ دل گم شد [illegible]
ای جوان حسن نیا خون زن بتا باز ما

مصرع ماهی شود رنگین تر از دخل [illegible]
چشم بد گرد دو سپند شعلهٔ آواز ما

مهوی راه خموشی پیش می باید گرفت ::
این زمین دور است از طبع سخن پرداز ما

سر راه معصیت شد پیر بیپائی مرا
داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

میکشد در خرمن از برق الهی نفس
کرده آنچه خورشید و لعل [illegible] مرا

هم چو گرگ انجا مان نعیم پیوسته در بند [illegible]
برق تیغم جامهٔ فتح است عریانی مرا

عاقبت گشتم زبون چرخ با چندین هنر / در بلندی آورد آخر تنک بیدادی مرا
نوبهار آمد که از خانه بیرون می‌کشد / حسن صحرایی ترا عشق بیابانی مرا

مدارا فشرده از رخم جدایی سنبل یار را / بصورت وعده خط طپیدن کز دل ما را
اسیر ابنای ناله‌ایم از راه و رسم ما چه می‌پرسی / جرس را شعله آواز بند د محمل یار را
علاج اینکه غم از دست سبو هم بر نمی‌آید / مگر دریا خبر سبز و کشتی شکست دل ها را
بود سنگین دلان را گریه بر حال خراب / که سیل از کوه می‌ریزد سر راه منزل ما را
طپیدنهای دل ها فرق حسرت می‌زند ما صبح / مده پیدا ترحم با مسلمان کافران ما را
سیهی از دود غم تا چند با نکهت دل ها / ببرق جلوه نورانی دو چشم گل باطل ما را

به داند مولوی سیر چمن آشفته بوالهوس
صبا بر چشم شرمی آرد غبار کاهای ما را

علاج شد از رفاقت یار بیمون ما / استاده آب تیغ و ز رود است چمن ما
باشد ز برق گریه لبالب درون ما / چندی برق میجهد ز رگ ابر چمن ما
دامان دشت شده از سنگ های بسیار / صحرا چو طاک گشته ز شوق جنون ما
بیدار کرد ناله ما یار را ز خواب / فریاد از رسایی بخت زبون ما

بحکمت

بحکمت رام کن خوبان شهر آشوب چینی را / که تو قوت با چین مسکند مجنون چینی را
زخط جام تو رخ چین نگاهها نهان می‌خوانم / من ساقی ندیدستم بازاری مکرر چینی را
نهال یار پرورده ش شبنم بار می‌آرد / چلی باغمان رود الف بام چوب چینی را

برکاه پر از یاری می‌کنیم ما / حضور را جدا آن کف باکنیم ما
اوست تا زمین بهره وا از کمال ضعف / عمری گذشته تا قره والیکنیم ما
نام خدا چو حسن کلام است موسوی / تحسین نمیکنیم دعا میکنیم ما

افتاد بر بنت چرخ حسن جتی بیم باکس ما / کوثر چکید از مژه کهنه باک ما
خمها چه خسروی رمی لعلگون بر است / قارون بعد بدست تهی برگ تاک ما
دل ها مه شهر خرابی نوشته است / بال کبوتر نشی جگر چاک چاک ما

گدازد را آتش عشق تو دلهای تپیدن را / بحث معید لا آورده کعوم جان کبوتر را
بی پایم ز بانگ کاسه رخ میتوان کرد / دهد کیفیت از آن چشم مخمور تو گلشن را
جرس فهمد زبان ناله بی حکمی که من دارم / ز طفل چنبش گهواره داند دل طپیدن را

میکند خوشدل روصای گلفشانی مرا / از چمن فارغ توانند دامنت گلها چرا
انتقام بخت وا از دل میگیرد وزم میکند / چنین کامم اگر نمی‌شود کامی مرا
مطلب شوری کی فراموش نگر گرانست / گر نجاطر بگذرانند بود کامی مرا

تمام عظمتم از بیند کرچه بود مرا / چو مخمان ز رک خواب نار ولود مرا
ز بسکه چرخ جدا کرد از عزیزانم / ز بسکه تفرقه کردید بیز کبود مرا
شراب با کمال مهتاب نشه بیش دید / لب بخنده دندان نما ربود مرا

شمردم سار غربت گر بر بستانه خود را / چو کاهی بر کردم از لحنت جگر بیمانه خود را
سپردم خلوت دل را الهی جاننا سوزی / نمودم چشن جان ز بسیاری فرش خانه خود را
ندارد چشم بر راه سمای نیست امیدم / سپند آسا کنود آتش مخفی داغم خود را

نالت بشر و شکستن بیمان چرا چرا / ای دیر صلح رود و لیتمان چرا چرا
زو بر نگاه تند تو صد بیش ز رجلد / در بان صد نمک لیتیمه بیکان چرا چرا
روز زم سیاه مکنی و سر تا نمکنی / ای نور چشم دیده گریان چرا چرا

هردم برعجم زخم نمایان موسوی / ریزی نمک ز خنده پنهان چرا چرا

بمطلت سخن ز دیگری چه که در پهنی را / چو آلوده نگشت تیمن علم الیقینی را
جز تعمق از خاک رنگ ناز اهل گسیتیر اهل / ار خود بسته جمی که کف دلتنشینی را
بجا آید بگوش ما تنم زین نرم هندارای / همچو کهراف تار رسا زنی موهی حبیبا را
زعانی قطره تنها شیوا افتاد کنی جوشتر / موج ناپیتم از آسمانها زمینی را

بی نوایی کجوشی نهفت راز مرا / که از گسستن تار نغمه ساز مرا
ز خم دل کف خاکستر نمک باشید / که برو خسته لو اتش گداز مرا
صدای گریه زارم ندارد آهنگی / خبر دهید زنی یا ز دل نواز مرا

کند بند دگر بر گرسته جنگ ترا / زبان تو قلمو نیست پرخدنگ ترا
شدم بحال دلی باخبر ندیدم / بدست بند چو نبض میان تنگ ترا
دگر کجا زده باده ای قامت حسن / که کرده مخمل گلها بهشت رنگ ترا

جام ما خون جگر است ... جاه را — می گزد اوقات و بنام مردم آگاه را
حیرتی دارم ز عمر ما بغفلت چون گذشت — ره چرا خوابید بود این منزل کوتاه را
زاهدان خشک را در سر هوای عشق نیست — کاسه چوبی کی بود در خورد آب شاه را

نوال دلدار ز بخشش مرا انشا مطلب — سپهری توانم خشت زین تیره کوئیها
سینه آنجنان روز مرا چون خشم سیاه او — زان از تیر کی شمع سودای دل تنها
بفریادم برس ای تلخکامیها نومیدی — هر آنکه جان تشنه نیم لب زلال گل لبها

اعتبار

ملک ... در قیامت برتابد را — به آب روی ساغر مستی ... مستانه را
چه داند آب گوهر را کف دریا — ز همغزلی ... کم شماری زبر دستانرا
روان آتش در دل ... ناله ما طفل مجنون بی — چراغ غنچه امشب سوخت فانوس گلستانرا

تهی دستی ز بخت ما که ... یارانرا — بعید ... ماه عید این ... دامان را
نماطرفه دارد ... معصیت یارب — بمهر ساقی کوثر ببخش این میگسارانرا
نداند منعم و درویش ... همت ... فند — به بر و بحر یکسان فیض ... ابر بارانرا

شوخی ... الفت ... دادی چادو — وله کند نشاط ... مژگان ... را
ز دارد دیده از شادی بگردد ... — ز ... ز ... ما ... بنجوه
بر حم آغشتگان ... ز ... انبساط ... — که ... زهر آلود ساز ... را

نبات ... قسمتی از ... خویش را — که ... تصرف ... گنند منشی را
بود هر صید را از شیوه صیاد خو بوی — نگار ... زلف عنبر ... را
ز هر جولان چه منتهها تو ... — که نو خط ... گرد ... منشی را

میدهد جان زخم شمشیرش دل افسرده را — دامن ... دم ... مرده را
حیاتی تازه بخشد دل افسرده را — آب حیوانی چو آتش ... شمع مرده را
در طلب ... تا کی توان بودن اسیر — از سر ... جان ... مرده را

نگردد عقده عشق آشنا با ناخن حلها — که هست ... گوهر ... جان ... ها
بوصال ... گلبندام ... امیدی دارد — از ... یکقطره خون ... در باغ ... دلها
بهر وادی که شوقم ... ساز انداز د — ره خوابیده ... بر ... محملها

عمر تو میدید نباتت چاره کار مرا
لعل نوخطش تو با رد مسیحا گشت
عاقبت از تیره بختی گشت در هم کار من
دل ز زلفش با خط استم پریشان تر شدم

ولہ رهزنی از خم زلف دلار دگر یار مرا
شب بست شیرین تر از جان داد بیمار مرا
همچو سایه از پا فکند آنکه سایه دیوار مرا
گردش بالش مبارک بود بیمار مرا

همیم غنچه پریشان کند دماغ مرا
ز داغ سینه و رنگ سنبل طاوس است
بر عشق گر من از خویش رفته ام بیرون

شود فتیله چو رشتن چراغ مرا
بپای شعله قدم کرده اند باغ مرا
چه احتمال که گیرد کسی سراغ مرا

زخم خنده آنست مطلب طالب دردیم ما
آتش افروز غمیم و بیخودی سیمای ماست
بر کشاکش های هستی جوهر شمشیر ما

گردم شمشیر گردد بر همگردیم ما
کیمیا از طلا بر چهره که زردیم ما
قطع امید از دو عالم گر نمیکردیم ما

داغم از گرمی پنهان تغافل خوها
رهبر حسن شود پیروی حسرت عشق

مرگ شدم بصد انداز چکان ابروها
بدی ناقه لیلی است رم آهوها

دلکش را

رستی را نتوان داد به تکلیف از دست
مو بموی شعرت اگر خوب نباشد مپسند

شاهد زور کمان خم ماند ها
ناپابند در راه سخن بدگوها

نکردم ذوق از لخت جگر مژگان خونین را
نه جام از محتسب دیدم نه این تهمت تو به ارزانی
دل از جام بر و دیر دیم بیاد شوخی جنبش

خیابان چمن نهادم داشتم دامان گلچین را
شکستی سخت پیمانه امشب عهد دیرین را
چه بینایانه میکرد انداز این بیمار بالین را

نسیم در ره هستی ره نورد داران را
سودا کرده ره گم کردم از اندیشه کثرت
خوش آن روز که میدیدم بنا نیرنگ حسن ها

که با شماره برگم از جاده بیابان را
ندیدم جا بیک نقش قدم صحرای امکان را
زخال گردن او کوکب جیب گریبان را

مکن زنهار در برقع نهان آن روی دلکش را
چه گیری از حیا بر چهره برقع شمع رخسارت
بپیری کم نگردد جوش ساغر پرستی

که تا بی در دامن نهیدن نیست آتش را
کند پیراهن فانوس روشن منقش را
خط پیمانه گردد قامت خم ابر منقش را

شود چو حباب بس پیمانه نوش حسن مستیم بنشینش را
کند گردابی موج باده لعل می پرستش را

چو آید بقرار من از او یا دگلها زنی
طپیدنها نبض گل در کولان داغ گستاخش را

همای باد گشت بس استخوان هر که بنشیند
نگردد مومیائی سرمه آواز شکستش را

دلم گردد از طپیدن آب پیکان خدنگش را
نه بیند هیچ کافر یار ابرو چین فرنگش را

بعاشق کی تواند رام گشتن طفل محجوبی
که دست شرم دارد در بغل طاوس رنگش را

فتد گر جانب دریا نگاه شوخ من فطرت
کند مژگان آهوها ره پشت نهنگش را

کی ببزم باده جام خوشی روا باشد مرا
بر رگ تاک آینه طوطی نما باشد مرا

هر کف خاکی پر و بال سمندر میشود
بسکه از شوق تو آتش زیر پا باشد مرا

میروم تا نه بسپستان ز دست آن نگار الحذر
گرچه از بخت سیه باد حنا باشد مرا

نمی باید لباس جرعه بازی طرازم را
خدایا ابر نیسان شعله‌ای سوز و گدازم را

ز زلف هندوبت باکی ندارد صرفه‌ها تارت
زاک محبت بهره ده عشق مجازم را

ز بی پروائی اشک جنون پرواز هم
ببال خویش صهبا بشکند مینای رازم

بالین
باشد آسان پیش گلها طول امل ورزیده را
نیست عنبر از رنگ انسر ره خوابیده را

خوش بود هر جا که دیدار عزیزان بود
گلشن منظرست صحرا اگر کوسعد دیده را

میشود از رنگ دل از هجوم گریه فاش
خطر بر نشان می نماید کاغذ نم دیده را

بگریه کرد ادا دل غم نهانی را
دعای ما برساند بهر بانی را

شکست کرد شکسته اداهای نازک او دلت
بشیشه‌ها بهم پری عشوه نهانی را

ز سنگ تهمت بیطاقتی خلاصم کرد
خدا دراز کند عمر ناتوانی را

ترا بغیر چو دیدم رفیق دانستم
هر دو دستی ست با هم عشق و بدگمانی را

رخ خضر آه شنیدیم موسوی بندی
که بند تیره کند آب زندگانی را

نیستم گر بو کال اشفته اطوارم چرا
خود بخود دامی شود چون غنچه دستارم چرا

رشته‌ام تا گره خوردن ز کوتاهی گسست
اینقدر پیچیدگی افتاده در کارم چرا

یارب اثر دعاهای ما را
صبری دل مبتلای ما را

فریاد که خوش فرو گرفته است
بیگانگی آشنای ما را

می نگردد چاره درد ناشکیبایی ترا
نیست کی گیرد نگردن خون سودای ترا

میدهد هر جبین بال قمری نشست خاکم را بباد
ناز چون در جلوه آرد سرو رعنای ترا

چرا بر خود ننالم از گل خواهش گدازیها
که دارم ناز ما برگلرخان از بی نیازیها

نوآموز خیال طفلی که در دام غمم دارد
نقاب شرم از شوخی میکند مژگان درازیها

بسکه دارد داغ حسرت جسم غم پرور ما
سر در بازار محشر میفروشد گرد ما

ثبت بر دیوار ماند از ناتوانیها چو کاه
در در و خانه آئینه زنگ زرد ما

اضطراب دل مگر از خون حنای بسته است
راه بر فواره سیماب آه سرد ما

نیست همچون سایه بی او تاب تنهایی مرا
هردم از جا می‌برد آن شوخ هرجایی مرا

فی نفس گشت از داغ و ستم عاقبت راز نهان
استین شد کوچه بند شهر رسوایی مرا

از لب نو تمکن درمی خود کامی ها
حلقه از چشم خوشت نام می‌آشامیها

در میان هست ز موی کمرت شیخ نشان
قامتت گشته دو بالا ز خوش اندامیها

باز از نسیم جلوه آتش عذار ما
تبخال غنچه کرد لب نوبهار ما

بر روی ماست خنده دندان نمای صبح
ابر بهار گریه شبهای تار ما

شد خراب از شعله آواز مطرب خانه‌ها
نغمه تر می‌شود سیلاب این ویرانه‌ها

مضطرب شد بسکه بزم از طلوع شمع رخش
شد کبوتر خانه فانوس از پر پروانه‌ها

هزار آتش پنهان شد جلوه حسن فرنگیش را
مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را

گرانگل بیرهنی آید بجلوه نگاه آغوشم
طپیدنها دل و امیکند بند قبایش را

نگاه گرم بیمار دو رو شرم حیایش را
کنند از بیم چشم تماشائی نقابش را

بحری دل که جا کشم که از هر پنجه مرجان
بود مژگان حنا آلوده چشم حبابش را

دیگر ز باده قفل جهان باز شد مرا
ساغر کلید میکده راز شد مرا

یکمو زیاده نام نشد آن شوخ باخبر
بخت سیاه سرمه آواز شد مرا

بگلشن میبرم با صد فسون سرو بلندش را
دل شوریده کم راهی که صید خویش میسازد

ز رنگ گل بداغ آتشین کرد آن لعل نمیدش را
کند از سینه داغ جنون تنگ کمندش را

طاعت اندر مستی آید عاشقان باده را
در بیابان کی برنگ جلوه زیر و شوخ من

تا ز دلها از تپیده مینایست این صحرا را
شاخ گلها سازد ز خون سر شهید انجام را

هوس ناز سر و قرار از تن می برد مرا
من مرغ آشیان قفس داغم گلشنم

دل دیدن و دیدن تو ز من می برد مرا
آوارگی بسوی وطن می برد مرا

با خط سبز اینقدر آن ذوق کو تو نشی چرا
تا توانی بسته راه تنبیه بنالهٔ لم

عالمی را سوخت آن شعلهٔ خس پوشی چرا
نی ز جسم ناخنی دارد که خاموشی چرا

خدایا خوش دلم پرورد حسرت کن ایام غم را
دلی دردام غم برگشته ره گم کرده دارم

زمین بی قرار آن شد کن ز شرمساری داغم را
دو چار دست شوقی گریبان سراغم را

دیده ام

هر که آموخت ز درد تو شکیبائی را
پرده بردار که تیغ نگه گیرا نیست

بخت بیدار شمارد شب تنهائی را
زخم ناسور کند چشم تماشائی را

بسکه زخم غمزه ات در استخوانم کرد جا
سرو بالای مرا امشب نگردد آگه کسی

زخم شمشیر تو دارد خندهٔ دندان نما
تا سحر که حلقهٔ در بود این قد دو تا

بار چشمت میکشد در خون دل آسوده را
تا فشرد از تیره بختی ها تنم را رگ کار

که فراق تلخ مژگان خواب آلوده را
چون نمک بر زخم باشم استخوان سوده را

ستمگران بحرف تیز کرده اند مرا
من آفرین چشم سیاه خوبانم

بتان حواله شمشیر کرده اند مرا
بخامهٔ مژه تصویر کرده اند مرا

محبت در میان بکند نهفت جوش الفت دلها
ازین دریای طوفان خیز نتوان بر کنار آمد

رهی بر جا نماند از بسکه بر دیک است منزلها
که چون کشتی بروی بحر گم کردند ساحلها

سوز دل بیتاب نغافل بس بود در تن ما
نیست همت خود نشیم که چون شمی

شعلهٔ غم با توان گرد ز پیراهن ما
کج نگردد مگر از بهر گرم کردن ما

سرگرانست بر آن شوخ جفاجو با ما
نیست در حلقهٔ زنجیر چو ما مجنونی

سنگ با شیشه چنین برنخورد کو با ما
نظری هست از آن نرگس جادو با ما

بیاض گردن خوبان بود گنجینه ما
نمی رود ز دل آسمان برون هرگز

شب بصبح رساند صفای سینه ما
برنگ شیشه ز عشق غبار کینهٔ ما

که رنگ بست وفا کرد عشق پاک مرا
جز رسوا بستر دیبای شعله زار افگند

نشسته گر به دام ار کوی دوست خاک مرا
شرر که از تپش جان دردناک مرا

از غم دنیا مشو همپیشهٔ ابدال چرا
خصم بی زنهار مرگ اینک رسید از گرد راه

میکنی آب حیات زندگی را گل چرا
پشت بر دیوار حسرت مانده کار چرا

شادوا

نثار کرد ز باده جان مردم غمناک را
دین خواهد داد سامان کار عاشق را اگر

جور گردون بسته بر چوب تبدیل خاک را
عاقبت آید بروی کار آن رد خاک را

خیال زلف مشکین چاره گردند بر سنره را
توان دید از چراغانهای کثرت نور وحدت را

نمی فهمد کسی تعبیر این خواب پریشان را
بود توحید صورت رنگ عزا آئینه بینا را

هر کجا چشمی است گیرا صید آرامیم ما
از گزند دیده کوتاه بینان فارغیم

آشیان گم کرده هر حلقهٔ دامیم ما
چون مه نو جام سرشار لب بامیم ما

سامان ازل بود مهیا سفرم را
هر دم کنم رو بسفر سجدهٔ کوئی

از بیضه نه بستند گره بال و پرم را
گوی خم چوگان که گرد نو سرم را

میتوان از کف آبی جوش گرفت مرا
هر کرم حرف می و جام ز خاطر برود

افکند باده بزور ریا گمشت مرا
رشته از شیشهٔ مینایت بر انگشت مرا

کوی عشق است و بهود دشمن کام است اینجا
طمع خام به از نقره خام است اینجا

ای دل مجنون حرف لیلی اندر سینه ما را
بر سنگ زدن از بال پری شیشه ما را

تا لب زد فاش راز حسن محجوب ترا
دل طپیدن در بغل و آرد مکتوب ترا

بر تو گوارا نشود تا خوش دنیا بصبر
ساعتی از کف بنه آب گل آلوده را

با جنون عهد دل غمناک می بندی چرا
آشیان شعله بر خاشاک می بندی چرا

در جنون ذوق خموشی کرد تا تسخیر ما
بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

بلبل عشقم و پرواز حرام است مرا
غنچه گل گره حلقه دام است مرا

هدف تیغ ابروئی بجوش آورد خونم را
نمکدان دگر شد ماه نو شور جنونم را

نهفته دار تب شعله در جگر زده را
مده بدست کسی نبض نیشتر زده را

هرچند معصیت بود افزون ز حد مرا
لطفش بجرم کم گنهی می خرد مرا

بگو لب چاک دل از شوق طاقت نا پسندها
شبچونی بر آتش می زند مستی سپندها

شبها نمیرویم ز حسرت بخواب ما
بیچاره ماکه ساخته دل جا حراب ما

مرحبا ای عشق هستی سوز ما
شادی ما عید ما نوروز ما

در از درون به بند چو تقریر لال ها
بر روی همزبانی این بی کمالها

حیرت عشق نگر دل تعمیر در آب
عالم از گریه خراب است چو تصویر در آب

چاره شور جنونم قدح لبریز است
مستی آلوده بود ناله زنجیر در آب

دل بی رحم تو برگریه ما هیچ نسوخت
آتش از سنگ بر آید به چه تدبیر در آب

دانه در زیر لف سیل سر شکم میسوخت
گر نمی ریخت ز کف بحر تب و تاب شیر در آب

خود نمائی نتوان کرد برو گشن آن
رفته از سرو سهی عکس سر از بهر در آب

دیده ما که در زینت نم از کاوش درد
افتد از دست تو بر گریه چو زنجیر در آب

زود از گریه خود تر شدم و نمناکم
همچو غواص که سوزد نفسش دیر در آب

قصد مطلب نتوان داشت ز باد از حاجت
تشنه از زندگی خویش بود سیر در آب

در میان مردم نادان بود دانا غریب
همچو انگشت شهادت در کف دست غریب

خار و خس را سد راه شعله کردن مشکل است
بگذر از مطلب که عمر گرم رو مستعجل است

کلفت دل اشک را تکلیف دامان میکند
گوهر از گرد یتیمی در کنار ساحل است

بزم الفت را چه باک از صرصر بیداد ناز
لطف پنهان کسی تا شمع فانوس دل است

در غلط از سرخی دشمن نیفتی موسوی
با خبر باش امتحان لغزش پا در گل است

مرد حق در عین دنیاداری از دنیا بری است
ملک در دست سلیمان نیست انگشتری است

تن مسیت و از باده تن پرورست
شیشه چون موج شکستن می زند بال پری است

دل لباس دین دم از دنیا پرستی می زند
زاهد کو ساله هم مشغول سحر سامری است

کی زبان حال می فهمند اهل قیل و قال
لحن داودی همی نغمه گوش کری است

عالم از یک دیده بینا گلستان میشود
گرمی بازار محشر از وفور مشتری است

در فراق داغ دل تنها نمی بود سیاه
بی رخت رنگ قبای شعله هم خاکستری است

جذبه افتادگان یارب بدستگیر آید اختن
آنکه بر ما میکشی شمشیر از بی جوهری است

عشق در مصر جنون لاف خدائی میزند
حسن اگر یوسف شود در کسوت پیغمبری است

لطف پنهان میدهد تسکین دل بیتاب را
خوابگاه فتنه امن سایه بال پری است

موسوی بازاری اگر گردکدی کن بنا
هم گهر سنگین بها هم بیوقوفی مشتریست

تشنگان تیغ او را عین دنیا آتش است
آنچه بر خضر آب حیوان است بر ما آتش است

عالمی را جامه بر اندازه تن داده اند
در حقیقت شیشه گر را سنگ است صهبا آتش است

ترسم ایمان را بسوزی خواه از خود با خبر
در کدو چون باد عمر و مال دنیا آتش است

جا نکرد از پیش از آغاز است در انجام عشق
شوق او در سر هوا و در ته پا آتش است

زخم هجر اندوه را فطرت بآسایش چه کار
خار در پا رفتگان را فرش دیبا آتش است

خون لبخند چشم از دل صد پاره آن چو دکام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت

خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ماه
شعله بیداری بکام ما در ایام ریخت

جلوه کرد یکه او تا آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

طایر ما را چه داری در قفس کاین ناتوان
هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت

از نگاهش کام دل یابد جلا و موسوی
حسن را نازم که قند از شیره بادام ریخت

تیغ مژگان تیر لا از دم گیرا خوش است
حسن روز افزون تو از شمع در شبها خوش است

خوش نمایش مدعی زمینای بلورین رخش
بهر خونریزیم می گردد آستین بالا خوش است

کاش یاد آری ای از خندین فراموشی مرا
نقد اگر روزی شود این نسیه کار ما خوش است

خنده او بس نیست در [illegible]
از لبش نصف دلم همچون گل رعنا خوش است

هست یاد صفحه تقویم را کاین نو نشست
خود و سیه روز یم و دولت عالم از ما خوش است

وحشتم بر جلوه زنجیر سوهان میزند
همچو مجنون گر کنم هنگامه بر پا خوش است

زخم ما را مرهم کافور تیغ قیامت است
بخیه بر چاک دل ما خندهٔ دندان‌نماست

چشم هر کس بر رخ خوبان فتد کار من دعاست
عشق هر جا خانه سازد خلوت یاد خداست

بر تغافلهای یار افزود آخر گریه ام
شکوهٔ عاشق بگوش یار نغز آهنگ است

حیرت ظالم اینقدر استاده کی در گلشنم
نقد جان بستان اگر منظور فکر خونبهاست

می‌شوی جاری روا گر از سرم بگذری
پل برین آب از تواضعهای محراب دعاست

رنگ از رخسار عاشق می‌پراند خنده اش
وه که با یاقوت لب او امتزاج کهرباست

بسکه میریزد سخن از لعل شکرخای او
در کف هر برگ گل آئینهٔ طوطی نماست

میکشی گر خویشتن بالا موسوی وقت است وقت
صبح هم روشن شد و آواز پای بر کجاست

تا نباشد باده نخل دلخوشی بیحاصل است
بی خط پیمانه برگ عیش فرد باطل است

میشود از کیمیای وصل عاشق عین یار
چون پر پروانه درگیرد چراغ محفل است

میتوان از دل طپیدن یافت احوال مرا
نامهٔ بیطاقتان بر بال مرغ بسمل است

بسکه از همت تهی دست اند اهل روزگار
ریزش مردم همین در آبروی سائل است

چارهٔ غمهای دنیا نیست جز دست تهی
هر کف خشکی درین دریا بجای ساحل است

شد براه دیدهٔ یعقوب هر مویت سفید
یوسف جان تا بکی زندانی آب و گل است

[illegible]

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره
کاروان هر جا که بار انداخت منزل آنجاست

ما بلبل عشقیم و قفس بال و پر ماست
چون بوی گل چیده وطن همسفر ماست

جای در آغوش صدف جیب و کنار است
آن قطره که در بحر نگنجد گهر ماست

اشک صدف از خنکی دلها گهر آمد
دریا بخروش آمده چشم تر ماست

خوناب جگر میچکد از شعلهٔ حسرت
چشمک زدن برق بپیام شرر ماست

پایان مطلب موسوی از قصهٔ تقریر
کونین دو حرف از سخن مختصر ماست

زلف تکش خاطر دلهای محزون نازکست
سایه سنگین است و شاخ بید مجنون نازکست

کی بخرج شعله سازد همت والای من
چشم تنگ ظرف است و طبع افلاطون نازکست

میزند بر سرو پهلو مصرع رنگین من
ترسمش با گل سنجی طبع موزون نازکست

گرچه صد فریاد دارد مقطع ما موسویم
موسوی آهسته تحسین کن که مضمون نازکست

در گداز عشق دل را بیقراری کمتر است
شیشهٔ ساعت چو گشت آئینه رنگش جوهر است

مرهم کافور بندد پنبهٔ گوشم زخم
گر زبان خصم بی زنهار نوک خنجر است

میکشد از ابر احسانی چو موج باده نیست
در کف سیمین ساقی می طلای احمر است

هست هر موی سفیدم بر بدن تار کفن
هر عصائی پیر را شمع مزار دیگر است

اهل دانش جز بتن سازند و دانش را مدام
خانهٔ آئینه‌ها چینی نمای جوهر است

گلزار را نمود دل داغدار نیست
ابر بهار چون مژهٔ اشکبار نیست

با بخت تیره وصل میسر نمیشود
مهتاب در قلمرو شبهای تار نیست

کارش بیکدو ساغر سرشار میشود
طبعی تنگ شراب تر از چشم یار نیست

پا در رکاب رنجمونی است ناله ام
شاهین درد عشق تحمل شکار نیست

در بزم عشق حلقهٔ بیرون در نبود
چشمی که هم پیالهٔ ابر بهار نیست

برهم زدیم دفتر رنگ پریده را
بر بام هر کسی رقم وصل یار نیست

بیطاقتی تب غزلم نیز چون کند
فطرت حریف سرمهٔ دنباله دار نیست

ساقی ات زاهد ز جنت بیجهت میخانه داشت
جای می آب دم شمشیر در پیمانه داشت

رقص جانها هوس فرسا زرد در باده بود
بزم را لبریز می از جلوهٔ مستانه داشت

بود با حیرانیم آئینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت

یاد ایامکه

یاد ایامیکه در هر کوچه طفل شوخ من
از پریدنهای رنگم صد کبوترخانه داشت

با وجابان در ته یک پیرهن خوابیده ام
شمع فانوس امشب از بر پروانه داشت

تا هلال نعل شبدیزش بهامون جلوه کرد
دشت را هر جاده در زنجیر چون دیوانه داشت

چون نو رسیده ای آن شوخ ستمگر رفت
چاک در پیرهن غنچه سراسر میرفت

نامه گر شوخ جفاجا تکو سنگین شده
ستمی بود که بر بال کبوتر میرفت

شب که از آب دم تیغ تو می میخوردم
صحبتی بود که سر بر سر ساغر میرفت

یاد باد اری صبر که رسیک از جسیم
بصد آهستگی آب ز گوهر میرفت

میتوانست لبی زخم دلش باز کند
رشک فطرت نمک از جلوهٔ اختر میرفت

تو آتش انگر

از عکس رخت آینه تمثال فرنگ است
ای نکهت گل گرد رهت تا زچه رنگ است

با هیچ مسلمان نظرای شوخ نداری
شمشیر نگاه تو مگر کار فرنگ است

دل تا بخیال تو بر افتاد ندارد
بر شیشه که با بال پری دامن سنگ است

از تندی خوئی تو دل آزاد نگردد
این فاخته را طوق گلو داغ پلنگ است

عاشق خطر از باد مخالف نهراسد
طوفان طلبم ساحل من کام نهنگ است

دل ز مژگان تو چون زخمی اندیشه است / جنبش هر برگ نخل ما تو از اندیشه است
تندی ناصح نکرد مانع افغان مرا / نالهٔ جانسوز عاشق تیشهٔ آتش بیشه است
تا بکی ساقی کنی در ساغر و مینا شراب / پرده بکشا دیده هم جام است و دل هم شیشه است
دل فزون بی کمالان را است گر حاجات / نخل مومین در هوای سر محکم ریشه است
از دو سو باید فرو هشتن حد غمزه را / موسوی را دل بدست شوخ عاشق پیشه است

آمد بهار و موسم پیمانهٔ گل است / فصل هزار بیشهٔ فریاد بلبل است
از بس نشسته بر رخ گلزار گرد غم / بر جویبار سایهٔ سرو سهی پل است
بی جام باده باغ نمودی نمیکند / موج شراب سطر سیارهٔ گل است
شد خاک فطرت و نبرد از تو بهره‌ای / ای خانمان خراب چه وقت تغافل است

کی توان از دیدنش دست طمع یکباره شست / نازک اندامی که موج زلالش نظاره شست
هر طبیبی در علاجم نسخهٔ صد چاره شست / وقت رندی خوش که دست از خویشتن یکباره شست
زخم پنهانی که در دل بود رفت از گریه ام / تندی سیلاب اشکم نام شرار از خاره شست
گریه ام امشب بیاد نو خطی از سر نوشت / دفتر آشفتگی را موج جنبش گاهواره شست

از ادوائی

اشک وداعی موسوی از اضطراب دل نماند / گردش اندر چرخ نقش ثابت و سیاره شست

بر گشت اگر بخت من غمزده جا داشت / دل وا به صلحی چون نگه او تغافل داشت
تا شد ز شمیم خم گیسوی تو مدهوش / گل آینه پیش نفس از باد صبا داشت
آهوی حرم رو و تغافل رفت ز کویت / شد محو تو هر دیده که راهی بخدا داشت
خود هم قفس آموز گرفتاری خویش است / حسنش بکف آینهٔ تصویر نما داشت

آشیان ما پر و بال رمیدنهای ماست / هر کجا از خویشتن رفتیم آنجا جای ماست
هر رمی آخر شکار آرمیدنها می‌شود / چشم آهو داغ وحشتهای بیجای ماست
نیست همچون ماه نو ما را ببالیدن سری / سجدهٔ خورشید روی ما جبین فرسای ماست
یک رمیدن است مجنون از دیار وحشتم / کوهکن مزدور شیرین کاری سودای ماست

نه همین از دست چرخم بند بر اعضا است / همچو تسبیح این دل سرگشته از صد جا براست
در جواب تندی هر موج نگشایم لبی / چون صدف از گفتگوی سخت گوشم با براست
چون سر غلطد صراحی سینهٔ ساغر شود / بسکه از کم طالعی‌ها درد در صهبا براست

نیست غم گر ما تهی دستیم از رطل گران / شکر قند کز زر گل دامن صحرا پر است

سیر حسن خویش هرگه آن پری رو کرده است / جوهر آینه را مژگان آهو کرده است
چون گهر در سینه دارد ابر نیسان قطره را / آسمان سفله با خست ز بس خو کرده است
در همان گرمی کشد بر تیغ نخچیر را / ناوکش از شست صاف او تراز و کرده است
سنبل زلف و گل عارض نمیداند که چیست / زاهد بیچاره اینها را کجا بو کرده است

شمع بزم سینه صافان شعلهٔ خوئی بس است / دور ساغر گر نباشد گردش روئی بس است
میکنی در ساغر ناز از نگاه شوخ می / چین ابروی ترا چون چشم آهوئی بس است
می پرستان از بساط آرائی درکار نیست / همزبان طوطی مینا لب جوئی بس است
میدهد یک سر گرانی عرض سایل را بباد / خون بهای آبروها چین ابروئی بس است

رسد چو ظلم به بدبخت نادم از کین است / عقاب را کف افسوس بال شاهین است
فلک ز برقع و نظاره حیرت آئین است / گشوده است در باغ نعمت گلچین است
بخود ز همت رسامان غفلتی مغرور / پلنگ عجب ترا کوه خواب سنگین است

ز نور نام

ز شور نالهٔ من رفت بیستون بر باد / هنوز چشم تو در قصد خواب شیرین است

بشنو صدای ناله ز بیستون نمیشود / بیدار از فغان کوهکن خواب شیرین

چو عندلیب شاخ گل آشیانهٔ ماست / اگر نسیم بهار است سیل خانهٔ ماست
ز جوش گریهٔ ما روزگار ویران شد / سیاه مستی چرخ از می شبانهٔ ماست
ز گریه بر سر خبر حال درد پنهان را / که قاصد ره دل اشک بی بهانهٔ ماست

آئینه بخدا ترا تاب آه نیست / ما را درون دیار که هستی تو راه نیست
سوفار تیر کار چو پیکان نمی‌کند / چشم تو در فکندن دل چون نگاه نیست
شب ز خون پالائی مژگان دل آسایش نداشت / آتش زنهار ترا امید افزایش نداشت
از دل تنگ اینقدر ما شکوه کنج آتش نداشت / کاهش ما هیچ بالی کم ز افزایش نداشت
سخت گیر است اینقدر مژگان تو از خون نگذریم / تا نبرد از دیدهٔ ما خواب آسایش نداشت

جنونم آرزو گستاخ مورد هم کوه آشوب است / گل سودائی این بوستان گر بشکفد خوب است
بمی چون در سبو در اختلاط ما ورع گنجایش / شراب و خشکی زهد از قماش آتش و چوب است
بخشان بند است ناکامی ز مضمونم که میدارد / صریر خامه آواز دریدنهای مکتوب است

چرخ در کوی تو مرغ نامه‌بر پر بسته است
ماه نو مکتوب بر بال کبوتر بسته است

معنی بکری اگر پیدا کند مرد است چرخ
مطلع خورشید مضمون مکرر بسته است

نیست در طرز سخن فطرت کسی با من شریک
بیت رنگین معنیم را خانه در بسته است

از بسکه سمند تو بره گرم شتاب است
صید از نفس سوخته بر سیخ کباب است

نازت ندهد فرصت نظارهٔ عاشق
رخسار ترا چین جبین بند نقاب است

از بسکه تهی کرده ام از شوق تو قالب
اشکی که برون آیدم از دیده حباب است

جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

روی عرق فشان تو گرد این چنین مرا
تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر
چون من بزور کار کسی هیچکاره نیست

در چشم غزالان ختن سرمه کشیده است
خطی که از آن صبح بنا گوش دمیده است

هر قطرهٔ باران غمت دانهٔ اشک است
تیغ ستم ناز تو برابر رسیده است

آن شوخ که بر بستر گل خواب ندارد
در زیر سرش بالش گل رنگ پریده است

با جنون پیوند خویشم بقرار ما بس است
سنگ طفلان گر شود لوح مزار ما بس است

نسبتی داریم با خورشید از خود سایه ایم
دلربای ما توی این اعتبار ما بس است

تیره روزان را بود غم حاصل عمر ابد
شاهد این مدعا شبهای تار ما بس است

لطف دامان ترا از ناز تمکین بهتر است
جان من طفلی ترا شوخی ز تمکین بهتر است

چهرهٔ خندان آن گل رخسار گندم گون تو
هر گدا این عالمی دارند لیکن این بهتر است

زود رام گشتن در کیش معشوقی خطاست
قبلهٔ عاشق کمان ناز زورین بهتر است

کدام آشفته دل باز از نگاهی کرده دل تنگت
که طاوس شکستی میرود در گلشن رنگت

مدد کاری ترا در جان ستانی ها نمی باید
فسان تیغ ابرو میتواند شد دل سنگت

تو گر دل بردن من اینقدر خونین نمی بالی
چرا از کشتن من آید ای نامهربان ننگت

یوسف من پرده پوش از لغزش بدنام من است
بوی پیراهن لباس نازک اندام من است

آن آتش بلند آوازه سوز دلم
هست گر نقش نگین داغ را نام من است

بوسه رنگین او آب از گلستان میخورد
در چمن باد صبا مژده و پیغام من است

تیره روزم پستی اقبال معمار من است
چون نگین روی زمین سرکوب دیوار من است

دست بیعت وا ده با کفر نهانی طائفم
سبحه با صد دل ارادتمند زنار من است

آسمان را بر زمین نتوان زدن بی زور عشق
با فلک کشتی گرفتن مو بموی کار من است

یک سخن بی فتوی خوبی از او امکان نداشت
سر نزد زان لعل الا حرفی که زبان نداشت

نامهٔ ما چون زبان لال هرگز وا نشد
مهر بر لب هیچ مکتوبی چنین عنوان نداشت

دست و پائی در دم بسمل شد نها هم نزد
کشتهٔ ناز تو پنداری که هرگز جان نداشت

تنگ همت بیشتر در قید حاصل بوده است
خرمن ارباب کرم بر دست سایل بوده است

دوش از گلشن بلبل این نوا در گوش خورد
کانچه می جستیم در گنجینهٔ دل بوده است

آنچه کرد او کینه نپندارد کمال دوستی است
مو بموی از حال ما افلاک غافل بوده است

گفتی که دگر کار دل از دست دعا رفت
لعل تو چه در رفت و خیالم بکجا رفت

آئینه بکف داشت فراموشی نازت
دل رفت ز کوی تو ولی رو بقفا رفت

خود هم بخیال دل خود راه نبردیم
از تنگی جا عکس ز آئینهٔ ما رفت

صید حرم مجاور نخجیرگاه کیست
داغ دل از فتیلهٔ چشم سیاه کیست

راضی شدن بوعدهٔ فردا گناه من
امشب وفای وعده نکردن گناه کیست

عیش ابد بکام دل خود پسند تست
عمر دوباره سایهٔ سرو بلند تست

آغوش میکشائی و خمیازه میکشی
دل صید ناوک غلط انداز کند تست

از بسکه دوش آتش حسرت شراره ریخت
جوهر بر آب آینه دام نظاره ریخت

امشب که از رخت گل مهتاب می شکفت
اشکم بیاد روی تو شمع ستاره ریخت

ذوق چمن هم قفس بال و پرم نیست
چون تیر هوائی غرضی زین سفرم نیست

در کشتن من اینهمه تاخیر چرا کرد
شمشیر تو گر تشنه بخون جگرم نیست

چشم ما را ساخت گریان و دل ما را شکست
باده را در جام کرد آن شوخ و مینا را شکست

در نظرها خار گردیدیم از کسب هنر
عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

ره پرواز خود چو شعر کرد در نهم پیش است
عضو عضوم ز طپیدن پر پرواز گرفت

صد بغل موج ز انداز تماشا پیش است
نامه در دست من از بال کبوتر پیش است

چنین که حیرت آن آتشین عذارم سوخت
دمد هنوز نهال سپند از خاکم

سپند آینه بالیست بر قرارم سوخت
نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت

رهبر این راه قاصد بخت کج رفتار ماست
ما سپر داریم هر جا می شود تیغی بلند

نامه هر جا گم شود کوی فرامش کار ماست
محضر زخم شهیدان سینه افگار ماست

دلبری دارم که نقصان دو عالم سود اوست
دیده اختر سپند گرمی هنگامه باد

شور حسن افسانه گوی چشم خواب آلود اوست
داغ دل یک مجمر بزم است دل آتش دود اوست

تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت
شمع غیرت نهد پا بشبستان دلم

چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
رقم سوز من از دفتر پروانه گذشت

شد دلم

شد دلم چاک و خیال تو ام از یاد نرفت
جاده در وادی امید عصا باشد و بس

همراهان شیشه گشودیم و پریزاد نرفت
آنکه هر گام درین راه نیفتاد نرفت

نگاهم را هوسها در مزاج است
هوس چون نکهت گل در دماغم

گشادی زخم حسرت را رواج است
صداع آرزوها را علاج است

پرواز ناله اش ز پر ما شنیدن است
آید چو می بگوش رسد شیشه را گزند

هر طایری که در قفس آرمیدن است
رنگ شکسته آینه دل طپیدن است

از بس شمردن غم دیدار کار ماست
چون دانه که ریخته غربال زنین

هر روز در فراق تو روز شمار ماست
مردود روزگار شدن اعتبار ماست

نازه ما ز تو در بزم حجاب افتاده است
خط کشیده است به دیباچه دیوان بهار

بر جبین نکهت چین تو نقاب افتاده است
غزل موجکه در بحر شراب افتاده است

زاهد بگو بما که گناه شراب چیست
بیجا تلاش فربهی خود میکنی چرا

مستی تو هم ز جام غرور احتساب چیست
دانسته نصیب خود این اضطراب چیست

تن چاک شعله از رو تو آرام همین است
یک زخم گران گشته چه استادی است این

فرسوده ز حرف تو زبان کام همین است
ما را بدم تیغ تو پیغام همین است

دل ز غم چاک شد آغاز شور بیداد کجاست
کوه در دم هوس کاوش مژگان دارم

قفس ریخته زهم خانه صیاد کجاست
بیستونی شده ام تیشه فرهاد کجاست

هر که دیدم بتمنای تو اش کاری هست
از سر کوی تو جایی نتواند رفتن

شور سودای تو در هر سر بازاری هست
میتوان یافت که در پای دلم خاری هست

برگ ریزان نخل طاقت را نقاب افگندن است
نیست عاشق را محابای ز دست انداز چرخ
کاسه گر خالی بود از کاسه دریوزه به

جوی یار گلشن دیدار از خود رفتن است
حلقه زنجیر مجنون را حصار آهن است
شور بیمعنی به از معنی ز مردم بردن است

تا خرابات

تا خرابات دل از باده نو عیش آباد است
بزم بی باده گلزار نگک ندارد مژده

نشئه حوصله بزمی فرباد است
خط پیمانه خالی گرهی بر باد است

آن بهکار افکن که سرها در کمند ناز اوست
بین صوت مطربان نشه صهبا گم است

دل طپیدنهای من آواز طبل باز اوست
دختر رز را نقاب از پرده های ساز اوست

دل خراب از بندگی کوباب است
شبی که مطرب جوش نغمه بچنگ افتد

که دلت موج سبو موج باده ناب است
کف شراب شفق فام نه مهتاب است

لشکر شوق بجز موج پریشانی نیست
بسکه افسرده ام آئینه زانوی مرا

کشتی نیست درین بحر که طوفانی نیست
جوهری غیر نشاط خط پیشانی نیست

بر اسیر آنکو خوابانه حسرت قوت است
عیب صاحب نظران جوشش تنگ ظرفیهاست

مغز عشق تو را لخت روان یاقوت است
آب یاقوت چه زد موج رگ یاقوت است

بینش دونان اغنیا جاهل و دانا یکیست | قدر خاک و توتیا در چشم نابینا یکیست
رشتهٔ تو چیست چون رشته از هم بگسلد | دل اگر صد پاره گردد دلربای ما یکیست

ای که ترا حرص گرفتار امل ساخت | بر ملک دولت لشکر دنیاطلبی تاخت
نتوان برخ شاهد دنیا نظر انداخت | با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت

در کشور دل آرای نوای شوخ سخن نیست | آن قامت و رخسار کم از سرو و سمن نیست
دل قابل دیدار تو در سینهٔ من نیست | بال قفس آلوده سزاوار چمن نیست

تا بهستی هست پیوندی جنون را ساز نیست | سبحهٔ ما بر سر تا نگسلد زنار نیست
هر دو عالم اولین گام رمیدنهای ماست | وحشت ما چون رم آهو بپایان وار نیست

شبی که ساز غم آهنگ پرده پوشی داشت | چو شمع شعلهٔ آواز ما خموشی داشت
بگوش تهمت آزادگی حرامی بست | فقیه شهر که دعوای خودفروشی داشت

دل باختن بنقش کم خوبان ساده کیست | اقبال پست بخت بلند فتادگیست
کی میرسد باشک گره گشته در گلو | آب گهر که نو سفر ایستادگیست

یکدل ازین بحث موی تو بنوایی نرسید | اینقدر ما سر زلف تو پریشان هم نیست
میشوی بهر چه قاتل تو جو د جوی خودی | موسوی مثل تو در عالم امکان هم نیست

در چمن جمع همه کس را ز پریشم تنگ است | کسی که بر سرم آید ز دوستان سنگ است
بیتابی دلم قفس سینه را شکست | از بس طپید عکس من آینه را شکست
هر دمم بنقش دگر با عشق دریا دل نشست | کشتیم از آب بیرون آمد در گل نشست
نگاه سنگدلی بازچی بمینا ریخت | شکست شیشه و ناموس آبرو ما ریخت
دلی که عشق نگردش چو لاله داغ کجاست | خرد بهار که فانوس بی چراغ کجاست
چو شعله قدرت آهنگ پیچ و تاب کنند | کمر بهم شکستن میان خوف و رجاست
در تمنای جفای خویش کشتن صید را | اختراع مهربانیهای صیاد منست
رنگ رخسار تکلو از آه این دیوانه ریخت | بسکه رشد باده حسن از لب پیمانه ریخت
از اجل ای سالک آزاد نرسید بد است | مرا گر مال تو بود از تیغ فردیدن بد است

آنکه بی پرده مرا کشت بسی حیران نیست | زنده ام کرد بیک حرف قیامت اینست
ای نوبهار حسن کجا بوده که باز | رنگت ز آبیاری پیمانه روشن است
نیست صیدی که شکار کف سیمین تو نیست | عنبر نگر کمان جز خط مشکین تو نیست
در آن باغ که دلها غم نصیب تر است | هزار بیت فریاد عندلیب تر است

خوبی نگاها سر ره بر طپش دل بستند | زخم ها کرده نگاران پی بسمل بستند
قرب منزل چه شناسند قدم فرسایان | که بهر خار ره از آبله محمل بستند
بوی جان میشنوم از چمن زخم مگر | آنچنان بدم خنجر قاتل بستند
آتش حسن تو بر شعلهٔ آواز افزود | بردف زهره ز خورشید جلاجل بستند
غور معنی مطلب موسوی از مدرس قال | گر زبان بند کشود ند و در دل بستند

امشب که از خدنگ تو زخمی بما رسید | پیغام حسرت از دل صد بی نوا رسید
از نیمه راه نامه من خسته باز گشت | اشک ندامتم بتو قاصد کجا رسید
نقص مروت است تمنای برتری | حیف سعادتی که ببال هما رسید
امروز داد جلوه گری داد قامتت | دست دعا بدامن صد مدعا رسید

از بس زبان بکام خموشی کشیده ایم | گر گشت گوش هر که بفریاد ما رسید

ما را بکوه غم خبر طور داده اند | هر دیده را ز کحلهٔ نور داده اند
ممنون حسن قسمت شاهد پرستیم | زاهد ترا بهشت و مرا حور داده اند
از یاد چشم بیخودی جاوداں مدار | این نشئه را بنرگس مخمور داده اند
نزدیک نیست که کوه فلاخن نشین نبود | کوی ترا لشان مگر از دور داده اند
افتاد موسوی فلک از عجز من بخاک | خوش قوتی ببازوی بی زور داده اند

شب که دل لطمه خور موجهٔ حیرانی بود | زورق آینه از عکس تو طوفانی بود
یاد آنروز که در میکده ارزانی بود | می لعل از خط جام تو سلیمانی بود
زنده رودی ز بن هر مژه افتاد براه | شب که دل تشنهٔ آن شوخ صفاهانی بود
این سو نسبت دوری ز زلف تو داشت | رفتن بنده از راه پریشانی بود
یاد آن شوق که در راه تمنای کسی | گریه دامانی و فریاد بیابانی بود

شب که کم از تو سپند دل ناشاد نبود | نفس سوخته یک شعلهٔ فریادم بود

بسملم از طینت یار رفت از یاد / بسکه دل محو کمانداری صیادم بود
بیخودی ذوق مرا شیوه تمکین آموخت / گردش رنگ بر و سیلی استادم بود
دوش در دل مدم و یاد تو تصور کردم / شیشه صاف تر از رنگ پریزادم بود
مصحف حسن ترا هر نگهم از بر داشت / چه قدر نام خدا روی تو در یادم بود
یاد لعل تو چکید از مژه خونبارم / نقش شیرین تر تیشه فرهادم بود
بر رخ رود داشت مرا جوهر ذاتی دایم / موسوی تیغ کمر بسته استادم بود

جهان آرا مگاه مرد جاهل میتواند شد / که ره گم کرده را هم جاده منزل میتواند شد
محیط افتاده حرص از قناعت کام دل یابد / درین دریا دهان خشک ساحل میتواند شد
دماغ خشک ما از روغن بادام زنجیر است / ببیند کس که این دیوانه عاقل میتواند شد
ز بیتابی بجائی میرسد آخر دل عاشق / طپیدن پرواز مرغ نیم بسمل میتواند شد
چو فطرت گر شراب عیش از جام فنا نوشی / دم عیسی دم شمشیر قاتل میتواند شد

رفت ایامی که گردن گوی چوگان تو بود / عالمی سرگشته زلف پریشان تو بود
بو دمانا انگشتری از حلقه زلفت بدست / وحش و طیر چشم و دل در خط فرمان تو بود

دست آخر از خط سبزت بزهر آلوده شد / نعمت الوان دیدار یکه در خوان تو بود
کاتب صنع ازل بر مصحف رخسار تو / زد رقم هر آیه رحمت که در شان تو بود
عاقبت این سبزه بیگانه جا را تنگ کرد / بر دل یاران من گر غنچه لبان تو بود

کردیم بیامردی همت سفری چند / طی شد ره امید ز قطع نظری چند
از بلبل این باغ صفیری نشنیدیم / در کنج قفس ریخته دیدیم پری چند
هر چند ز ناموس نفس عشق نهفتیم / راز دل ما فاش شد از بیخبری چند
از گرد یتیمی گهرم خاک بسر کرد / فریاد ز نامردمی بی بصری چند
قطع نظر از خفت همچشمی کوران / تا کی شنوم طعنه کنگی ز کری چند

هیچکس آگه ز درد اشتیاق ما نشد / نامه ما چون زبان لال از هم وا نشد
عمر شد صرف علاج تیره بختیها نشد / شب بآخر ها رسید و ماه من پیدا نشد
جام می از غنچه دستی وداع باده کرد / دل در آغوشش طپیدن آرزو فرسا نشد
چشم مژگان آهو خار راه وحشت است / داغ مجنونم که تنها گرد این صحرا نشد
منکه در گلشن نمیگنجید خارش نالیم / ناتوانی بین که فریادم قفس پیما نشد

بر سر ما منت تاج شهنشاهی که داشت / تنگدستیها که دامنگیر استغنا نشد
شمع خاموش شبستان فنا هم روشن است / بی وجودی سر راه شهرت عنقا نشد
خیمه زد بر ساحل دامن سرشکم موسوی / گوهر غلطان من راز دل دریا نشد

جوش حسرت سینه چاک ما اندر آن آواره کرد / نامه ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد
تن بسنجی داد هر کس در طواف کوی عشق / شیشه دل را ز یار نگاه سنگ خاره کرد
ناز رو طفل را پروای بیتابی نبود / دل طپیدن را خیال جنبش گهواره کرد
کی دهد تدبیر سودی در علاج درد عشق / فتنه را نتوان بخواب از جنبش گهواره کرد
در غلط از چه چه بلبل نغمه موسوی / درد عاشق را بحرف و صوت نتوان چاره کرد

حسرت روی تو چون شمع شب تار شود / کوکب صبح گل گوشه دستار شود
کس چرا راه کند در دل نازک طبعان / حیف این ساغر چینی است که مو دار شود
بسکه رفتیم ز خود قافله ها پیدا شد / راه زن صرفه ندارد که نمودار شود
داغ پروانه نمکسود شب مهتاب است / وای بر دل که دو چار غم دیدار شود
موسوی فیض نظر در همه صورت باقیست / زنگ در آئینه تمثال خط یار شود

هر عضو دل ز کاهش غم کامیاب شد / نقشی زدم بر آب که عالم سراب شد
آخر بجرم پرهیزی کاست قدر من / این صفحه باطل از نقط انتخاب شد
خود داد خویش داد تمنای دیدنت / لب تشنگی ز حسرت لعل تو آب شد
ابرو حرف روی تو در پرده می زدم / آهی کشید غنچه که شبنم حباب شد
برگ خزان ز سیل بهاری خبر رساند / رنگ شکسته آینه اضطراب شد
جان بود باقی از طلب عشق موسوی / امشب میان ما و غم او حساب شد

بر سر چون قفس ما چاک گریبان کردند / کار را بر من دیوانه چه آسان کردند
راز اگر فاش شد از ساده دلیهای محب / عکس را در بغل آینه پنهان کردند
خلوت عشق بریدند چو بر قامت ما / زخم دل آستر چاک گریبان کردند
همه جا رنگ روانست ز آمد شد سنگ / شهر را بهر من اطفال بیابان کردند
در شبستان از شمع یکی بیش نبود / بزم را از پر پروانه چراغان کردند
خود چو بر هم زن هنگامه تکلیف شدند / از چه مجنون مرا سلسله جنبان کردند
رخ بستند بگوهر سخن فطرت را / کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند

متاع دلربائیها کساد از خم گیسو شد
که میگیرد دیگر دین چون صد عاشق هم از ما را
توان دیدن ز خال گوشه چشمت سویدا را
نماید در نظر چون حلقه گرداب جنبش
ز دیدار تو یک آئینه حیرت آرزو دارم

تنگ طاق ابروی دایم از چین جبین ما شد
خدا ننماید آن روزی که جانان خشمگین ما شد
نگاه ناز انداز لوازم دلنشین ما شد
ز بس در عشق خوبان گریه ام در آستین ما شد
خدا قسمت کند کو در نگاه واپسین ما شد

ز غبار غم قصوری در صفای دل نشد
یک سر مو پیری از طول امل کوته نیست
از بنای محکم این سیلاب آسان تر گذشت
سنگ طفلان از ملامتهای ناصح خوشتر است
بسکه با چاک گریبان جنون جمع کرده بود
بحر کامل از آثار افتاد استعداد فیض
گرچه بودم ذوفنون در هر کمالی مو بموی

هر گرا از گرد یتیمی آب گوهر گل شد
دوری این ره کم از نزدیکی منزل نشد
سخت جانی سنگ راه عمر مستعجل نشد
این سخن خاطرنشان مردم عاقل نشد
دست مجنون آشنای دامن محمل نشد
گوهر آب دیده و یاقوت خون دل نشد
جز جنون از هیچ فن کیفیتی حاصل نشد

ذوق عشق آنکه دار را ز دلهای شود
چون بجود بال خموشی ناله پیدا میشود

بالم

میرسانم نسبت خود را بعشق اعجاز حسن
نیست گر چون بوی گل سودا شوخی دگرم
زان نگاه شوخ خوش چشمی ترقی میکند
بسکه این دیرانه دارد گرد وحشت مو بموی

بوی پیراهن گل باد دست لیلی میشود
خود بخود چون غنچه دستارم جدا میشود
زان میان تنگ غنچه لیلی و بالا میشود
گر فتد دیوار، دامان صحرا میشود

جز یاد تو فکری دل ما شاد ندارد
اسباب نگار است ترا رشته برا نگشت
ساکن نشود اشک من از جنبش مژگان
بی جام صبوحی قدح آشنای شبها
کشتیم بر اوراق غم عشق سراپا

این خسته بجز غیر پیرا دندارد
کس چون تو فراموش کنی یاد ندارد
این طفل غم از سیلی استاد ندارد
مانند نمازیست که او راد ندارد
شیرین تر از افسانه فرهاد ندارد

دل عاشق چه سان از ناله‌های زار آید
بلکش حق پرستان کینه نتوان بست با دشمن
درین گلشن دماغ از کل نبود مگر گاهی
می ذوق گرفتاری عجب بدمستی دارد

کی از آئینه پیر و عکس مطلب بار نگشاید
مسلمانی گره از رشته زنار نگشاید
همه هیچ خموشی بلبل منقار نگشاید
دلم پیر مطبید گرسنم از کار نگشاید

امشب تبسمش چمن آرا نبود
خون شد حسرت لب میگون او جلوه
زنگ ریده ام که نشد صید دامنی
در قتل من نگردی انتظار تو

حیرت نقاب سوز و دل آئینه ساز بود
فریاد ازین شراب که ساغر گداز بود
از یک نگاه زخمی منقار باز بود
کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

گرفتار بود زیر میکده این نظر بند
تغیر از شرح گیسوی تو چیزی نیست مضمونش
چه سان جام هوس شستیم ز شوق نازک اندامی
بدمستی عشق او افکنده بنیاد رهم فطرت
زاهدا آمدای حریفان باده در ساغر کنید
نغمه تر میکند آتش اثر هنگامه را
چون رقم سازیم جزوی از کتاب حسن او
ما و فطرت دربی ترتیب دیوان نیستیم

حنای چو مندل بر پنجه مژگان تر بندد
محبت نام ما را ببال شانه بر بندد
که بر ساز فغان ابریشم از تار کمر بندد
گه کوه از جاده می بایست همیان بر کمر بندد
همه خشکی بدست افتاده آتش بر کنید
گریه گرمی تواند ای حریفان سر کنید
رشته جان مرا ابریشم مسطر کنید
مصرع شوخیکه از دهان بشنوید از بر کنید

بصحرائی که ترک من شکار انداز میگردد
دل قالبها کردیده طبل باز میگردد

کلامی

بجا موسی که لذت دارد ان سکه داغم روز کاربس
هجوم بیقراری کرد از دام غم آزادم
جان فطرت بکام دل توانم دید روئیس را

پر از مژدن غبارم سر آواز میگردد
طپیدنها جوان صد بکام و دیروان میگردد
نگه همچون صدا از کوه تمکین باز میگردد

دل عاقبتم از پی ترکان خطا برد
خال لب او قوت تقریر ز ما برد
از زنگی صیقل از آئینه که دیده است
در پرده نظربازی ما نقش نیابد
عاشق بتمامی قد یار سپرده است

از راه مرا این جرس هرزه درا برد
این دزد سخن عرض تمامی شعرا برد
جز چهره صاف تو که زنگ از دل ما برد
دست دگران بهله کلید در ما برد
فیضی که دل اینک ز فریاد درسا برد

از باد و دوش رشک بهار و ریان بود
بایست ضمیمه در چمن داغ دلربی
تا شرم داشت منصب آئینه داریت
مت طاخت خوی تراند تر ملر

نیندر خطش که گلشن طاوس رنگ بود
بر شوخی تو خانه آئینه تنگ بود
گرداندن لبها هنوز تغییر رنگ بود
این سرمه از سیاهی داغ پلنگ بود

ستم لطف است ارباب محبت در میان باشد
رسیدن تو از خود رفتنم دل بی فغان باشد
ز مهر چرخ کج رفتار هیچ از کینه مهر ستم
بچسان عاشق بکام دل نشیند یا بهت شوخی

دل از دست تو رنجی خورد گفتم تو شیخان باشد
جرس را سر مده آواز گرد کاروان باشد
بدندان میگزم لب لقمهٔ گر بی استخوان باشد
که با من بر نگین مانند حرفی بر زبان باشد

تو با در محفل ما بی نشیند از جا نمی خیزد
ز روی تس بر ندارم دیده گر عالم شود بر هم
کمان اینقدر گرمی نبود از بازسنگین دل
ز دست دلنشین عشق و دوری چو تو آرستن

و گر ره سر کنی از خاک نقش پا نمی خیزد
بجور تست قیامت شبنم از جا نمی خیزد
باین سامان شراری بر از خارا نمی خیزد
که گرد از خاک دامنگیر این صحرا نمی خیزد

کی دل بر داغ عمر از شور جنون رسوا شود
بسکه در کوی تو مشق خاک سر کرده ام
میروم از هوش اگر سازم دو بالا ناله را
از نوازشهای آن بدخو همین ما را بس است

لاله ما شمع ره بر دامن صحرا شود
عکس من در خانهٔ آئینه نقش پا شود
چون وطن آورد سر را هم مینا شود
گر دوری نامه سربسته ما وا شود

زن صحبت زدنیا طلبی میگردد
وصل کامل زبس نبیند هجران نقصی
دیر با کعبه دم از یکجهتی ها میزد
بیش ازین عشق بیک وصل نمیسوخت مرا

تا نشد قطره گهر قابل سفتن کی شد
تا نکردم سفر از خویشتن آدم کی شد
این دوی سنگ ز شیخ و برهمن کی شد
دل بیرحم او و تو هم سنگ و هم آهن کی شد

حق شناسی حیرت افزای دل آگاه شد
حیرتم بر رفع گشای شاهد مقصود گشت
آتش عشق از سراپای وجودم سر کشید
صبح نومیدی صدای خواب راحت میزند

جاده با آلاینقدر برخود که سد راه شد
عقدهٔ دل عاقبت پیکان تیر آه شد
دیده حیرت سوز گشت و دل تماشاگاه شد
پای در دامن کشیدم دست چون کوتاه شد

خنده را در لب او جوش وطنی پیدا شد
حاجتی رفع نشد بی بدل عمر عزیز
خندهٔ ناز نمک بر جگر چاکم ریخت
موسوی شهرهٔ آفاق نشدن استاد است

بو جان کند که چاه ذقنی پیدا شد
یوسفی گم شد اگر پیرهنی پیدا شد
مفت فرهاد که راه سخنی پیدا شد
گشت بسیار فلک تا چو منی پیدا شد

مهر روشن چه کمی از مه کنعان دارد / یوسف مصری این چاه زنخدان دارد
خار پیراهن فانوس شود در شب شمع / جا بهر بزم که آن کس که آتش سوزان دارد
در ترازوی جنون من شوریده کم است / آنقدر سنگ که کهسار بدامان دارد
از محیط کرمت گر نم فیضی بچکد / بهوای ابر گهربار چه نقصان دارد

بکن هر خبر که از دست تو ای بیباک می آید / سرت گردم چه کار از گردش افلاک می آید
کجا جان میتواند برد از دست تو نخجیری / نه زه گیر تو کار حلقهٔ فتراک می آید
فروغ شعلهٔ جواله سازد طوق قمری را / بهر گلشن که با آن روی آتشناک می آید
شبی را گر کنی یاد خط زر در میدانی / که کار چرخ مینائی ز برگ تاک می آید

از جز تیرگی ز استر دن دلها نمی ماند / ز شمع مرده میراثی دگر بر جا نمی ماند
لباس دولت از حق میکند بیگانه نیکان را / شود چون قطره گوهر در بر دریا نمی ماند
چه سان در کلبه ام تنها تواند بود بدخوئی / که گر جز سینه ام باید بهم استغنا نمی ماند
شتاب موسوی شد همعنان با گردش گردون / بذوقی میرود از خود که هرگز وا نمی ماند

ز شوخی هر کجا آن خرمن گل جلوه گر گردد / دل حسرت نصیبان دانهٔ مور کمر گردد
شهادتگاه عشق است ای سپند شوق آرامی / مبادا از دل طپیدن نهاد شمشیر برگردد
کسی کامل چو سوز عشق را غیبت نهز گردد / شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
ز بس بهره است از خواندن دلدار مکتوبم / صریر خامه طبل باز مرغ نامه بر گردد

دل بیطاقتم در سینه شور محشر اندازد / سپند بینوا آتش بجان مجمر اندازد
بکه داکرد محرومم ز تماشای رخش یارب / جمال شوخ نام رقع از عالم بر اندازد
نشیند بر سر کس شور حشر از جا نمیخیزد / مریضی را که در عشق او بر بستر اندازد

جنبش مژگان تو در دیده راه خواب زد / مطرب امشب بر گدا این نغمه این مضراب زد
باده از روی عرقناک تو برق گوهر است / موج می امروز نقش تازه بر آب زد
در ره حق نا امیدی از قصور سالک است / زاهد از سبحه گره بر ابروی محراب زد

دوش کز موج سرشکم آسمان هاله بود / می بدست از رشته ماکم شعلهٔ جواله بود
چشم او تا سرمه از بخت سیاهم میکشید / شانهٔ زلف گره گیرش خط آتش ناله بود

شب که بزمم بود بی نور از غم دیدار او / محفلم را می تب گرم و قدح تبخاله بود

عشق هستی سوز الفت با کسی پیدا نکرد / رفت مجنون رحم بر تنهائی صحرا نکرد
عمرها شد کز بصحرا داده چشم تو رم / هرگز از رم گرده آهوی سراغ ما نکرد
دشمن آسوده کی ما بود اظهار هنر / تا نشد جوهر نهان آئینه چشمی وا نکرد

چو دست من سر زر خار رگ لعل ام از حیا گیرد / ز عارض بیندار دست تا کف رنگ حنا گیرد
برد رنگ از رخ عاشق ز شوق آن چشمان / برو در حسن که سر بر باج از گدا گیرد
نفس چون موی آتش دیده می آید دم صبحم / خیالت گر شبی در تنگنای سینه جا گیرد

ترا هر گه کسی ساز در رام بی آرام میگردد / بکام هر که میگردد فلک ناکام میگردد
نمی باشد نگین قیمتی را نقش در طالع / هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
همین حرف است هر جا از دهان تنگ جانان را / رسد چون بوسهٔ لعل لبش دشنام میگردد

جگر سوخته کی خوبه هوس میگردد / خانهٔ دل چه هوا از بر خس میگیرد

حسن را خواران سازد نظر غربانی / زر بی سکهٔ گل همه کس میگیرد
رخصت سیر گلشن خانهٔ دام ای صیاد / که دلم سخت درین کنج قفس میگیرد

جهانی تشنه خیز از روی آن بیباک میگردد / بدستش صفحهٔ آئینه رگ تاک میگردد
گزند چشم بد دور است از لعل می آشامش / حباب می سپند روی آتشناک میگردد
زهر تا گف در شکوه اش طومارها دارم / حساب ما و او روز قیامت پاک میگردد

امشب که عکس مهر رخش در پیاله بود / صهبا مه تمام و خط جام هاله بود
از کوی می فروش دلا پا منه برون / عمر دوباره وقف شراب دو ساله بود
در سنگ گذشت سر ایام عمر ما / افشان نقطه سر ورق این رساله بود

ز بی تابی تغافلهای جانان کم نمیگردد / بزور عجز هم باز و ناز خصم نمیگردد
کدامین صبح می آید بگلزار انجمن سیما / که آبی در دهان غنچه از شبنم نمیگردد
ندارد با بزرگان جره گشتن حرف فطرت / که کیها از جواب هیچ کس ملزم نمیگردد

غم گریبانم ز بی دستی بجا میکشد / وحشتم کی پای در دامان صحرا میکشد
داغم از دست پریشان اختلاطهای او / میکشد انجامی و جائی دگر وا میکشد
نالهٔ بی پروانگی رسوا تمنای بی ادب / عشق از بالای ما منبر کهها میکشد

بت سیمین تن من جا بهر گلزار میسازد / پرند سبزه را نقش نهین زنار میسازد
عیار حسن کس را محبت میکند کامل / طلای شعله را پروانه دست افشار میسازد
چه پروا از نصیحت سالکان راه غفلت را / صدای پای خواب آلوده را بیدار میسازد

بر سرم هر جا بدم تیغ دل آزاری کشد / تا بجا آئینه ام زین چرخ زنگاری کشد
سنجیدن بی پرواست سیل بی قرار بهار / صبر از عشق تو در زنجیر بیداری کشد
پرتو خورشید را از خاک نتوان بر گرفت / از کفم دامن جانان آنجا مه زرتاری کشد

شب که بخت از صفت عشق و دل مفتون بود / شیشهٔ باده ارسطو خم افلاطون بود
خامه ام بی گل رخسار تو خون میگرید / نامهٔ غنچه گشودم بهمین مضمون بود
همچو چشم ترم بین که بدریا افشاند / مشت خاکی که نگهبان زرقارون بود

آنکه دیده از آنکه صاف کرده اند / قطع نظر ز شهرت اوصاف کرده اند
ما را بهشت نقد و ترا حور نسیه به / زاهد میان ما و تو انصاف کرده اند
آنانکه رنگ آینهٔ خودنمائی اند / در اولین قدم سفر قاف کرده اند

رهرو غم بی نیاز از هر دو عالم می شود / هر که قطع وادی غم کرد حاتم میشود
رنجش دریا دلان از احتیاج عذر نیست / زخم روی آبگینه محتاج مرهم میشود
از ملامت الفت دلها نمی یابد خلل / رشته را چندانکه می تابند محکم میشود

ز رسوائی دل شوریده ام ما یوس ننشیند / پری زاد جنون در شیشهٔ ناموس ننشیند
بهار سینه ام از داغ ما ذرا دلبر است / دلم در آتش از رشک پر طاوس ننشیند
پر پروانه در دشت طرب یکبار دا گردد / عروس شمع اگر در هودج فانوس ننشیند

بزم گلشن دوش بی شمع رخت افسرده بود / رنگ رخسارهٔ گل بیتو خون مرده بود
خانه زاد چشم آهو بود داغ لاله اش / از نگاه او بصحرائی که شبنم برده بود
از طپیدنهای عکس برگ گل رو میتود دوش / صفحهٔ آئینه ها اوراق برهم خورده بود

هر کجا شنه آن نرگس جادو باشد / حلقهٔ ماتم از چرکهٔ آهو باشد
جان توان برد جهان از نگه صید انداز / که خم بازوی نازش خم ابرو باشد
دارم آن بلکه که شاهین نظر چون فکنی / تیر مژگان تو در سینه ترازو باشد

بیتو در بزم حریفان ساز بی آهنگ بود / خندهٔ رد بها که سر جوش شراب رنگ بود
بیتو از بس ما مجال گردش رنگی نداشت / گردی از دامان نیفشاندم که صحرا تنگ بود
دل ز مشک شد زیاد شوخی مژگان او / سایهٔ بال پری بر شیشهٔ ما سنگ بود

غم شمشاد بالائی دلم را در فغان دارد / تذرو ناله ام بر شاخ سروی آشیان دارد
دل سخت بتان را در ستم یاری نمی باید / که تیغ کوهسار از خویشتن سنگ فسان دارد
شدم فطرت گرفتار شکار انداز صیادی / که چشمش بهله از مژگان گیرا در میان دارد

داغم از هجر بمرگ غم جانان سوگند / بنگرام زلف پریشان سوگند
بالبم دشمن جانی است تبسم بی تو / نمک خوارگی خندهٔ پنهان سوگند

سالکان ره وحشت چو قدم بردارند / توشهٔ راه غزالان همه رم بردارند
مژدهٔ زخم دگر گر بشهیدان ندهی / بچه امید سر از خواب عدم بردارند

در عدم دل بخیال تو ز آرام افتاد / بیضهٔ نشکسته گرفتار تو در دام افتاد
کرد رسوای جهان روی تو زیبایان را / پرده بر دوشی طشت مه از بام افتاد

هر گل خم ز شود رود داغ لاله شد / همچو موسیقار خون در هر رگ من ناله شد
گرد سوز عشق هر دل را بر نگ خویشتن / حلقهٔ دام سمندر شعله جواله شد

مهر را از رشک جانانش داغ حسرت سوز کرد / شمع رویش ماه تابان را چراغ روز کرد
ساخت آهوی بیابان فارغ ز داغ وحشتم / صید دل را بهلهٔ او مرغ دست آموز کرد

در شبستانیکه لطفش محفل افروزی کند / داغ بر دل چون گذارد نام دلسوزی کند
تا بکی از دور بینم شمع رخسار ترا / آرزو دارم شبی وصلی جدا روزی کند

چمن را سینه چاک از شوق آن آلاله دارد
برند سبزه از بال و پر بلبل رفو دارد
بجو گلشن گرد رخسار ترا پیمانه داشتم
که مینا گریه ابر بهاری در گلو دارد

شبی که بد مستیم از باده برافروخته بود
زده بود آتش در خویش و مرا سوخته بود
گرچه چشم سیهش داد سخن داد ولی
سرمه ناله من از نفس سوخته بود

باطل السحر با آن نرگس جادو چه کند
خرمن صبر بمو کمر او چه کند
ماکتان طاقت و مهتاب خشن حوصله سوز
شبنم شوق بخورشید برو چه کند

نسیم یاد تو هر که بدل گذار کند
خزان رنگ مرا گریه بهار کند
نه خنده نه نگاهی نه حرف زیر لبی
کسی ز دست تو نامهربان چه کار کند

باز نیرنگ که دور از تو دلارامم کرد
چشم شوریده نمک در می گلفامم کرد
در مذاقم سخن تلخ گوارا گردید
تا لب لعل تو لذت چش دشنامم کرد

ترا عبث بداد خمار من نرسید
رسید فصل گل آیا بهار من نرسید
سپهر اینهمه بیکار گرد عالم گشت
بهرزه گردی مشت غبار من نرسید

غم چشم سیاهش هرگز از دل بر نمی آید
چو داغ لاله این لیلی ز محمل بر نمی آید
بآن ذوقی که من از جذبهٔ شوق فنا دارم
عجب دارم که تیغ از دست قاتل بر نمی آید

نگاهی کن که صهبا خشت کوی مغان بندد
شکر خندی که رنگ گلفروشیها دکان بندد
بیاد چشم بدمستی است امشب اضطراب من
که رنگ شوخیش برکشتی می بادبان بندد

بدامن کس ده خو بی طاقتی از دل نمی آید
طپیدن بال پرواز است زین بسمل نمی آید
بخاک افتد خدنگ ناله گر جان نمی خیزد
بخون غلطد سرشکی کز کنار دل نمی آید

شده در دل گره از بیم تو فریادی چند
مانده در شیشهٔ ناموس پریزادی چند
عندلیبان منشینید درین باغ که من
قفسی چند گمان دارم و صیادی چند

در مزرع فنا گرو از برق برده اند
آنانکه خویش را پرکاهی شمرده اند
سخت از غرور اهل دول در تعجبم
دزدان بخویشتن چه ضررها سپرده اند

گشاد دل بدست از شهرت دنیا نمی آید
تلاش بکنف پرواز ازین عنقا نمی آید
نمک از شور محشر بسته زخم انتظارم را
شبم روز قیامت گشته و فردا نمی آید

باز در صید منش گرم عنان ساخته اند
بهله را شانهٔ آهوی میان ساخته اند
عکس تمثال که سرمایهٔ دیدار تو اند
جوهر آینه را ریگ روان ساخته اند

حسن چون دانه بکلام نگاهش ریزد
بشکند آینه در سر راه هوس گر ریزد
مشک بر داغ دل سوختگان افشاند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد

با یار دعوی حسن سرو چمن ندارد
تهمت مبند بلبل گل این دهن ندارد
ازبر کتابکی بنوشت مجموعهٔ نشاطی
دیدم کتاب گل را این باب من ندارد

ز عاشق می‌گریزد لیک میل باطنی دارد
چو عمر خویش در رفتن شتاب سالکی دارد
چه شد گر از جدائیها نگویم رخصت بزمم
وفا جائی نخواهد رفت چون دل ضامنی دارد

زلال حیرت از چشمهٔ فیض نظر جوشد
بکه در خانهٔ آئینه از دیوار و در جوشد
ز بس افسردگی ذوق چکیدن نیست در خونم
چو شاخ گل مگر از فیض جانم نیشتر جوشد

نقاب عارض او گرچه اخگر در قفس دارد
ز بهر نظاره مژگانم سمندر در قفس دارد
قیامت میشود بر عاشق از دستی بر افشاند
که چین آستینش صبح محشر در قفس دارد

در لباس حرف عریانی بگوش جان زند
جامهٔ بیتابیم را چاک تا دامان زند
همچو گل راز دلم در پرده رسوائی نداشت
نامه ام را از دریدن مهر بر عنوان زدند

چمن از پرتو حسنت چو بیتاب شود
گل شبنم زده چشمهٔ سیماب شود
رفتی و هر مژه لب تشنهٔ دیدار تو ماند
آنقدر صبر نکردی که دلم آب شود

نمک خوانده باندازهٔ طاقت ریزد / بوسه ده که نمکدان بجراحت ریزد
نیست بیجرت بالای تو جائی به تنم / مروت از سایه مگر رنگ قیامت ریزد

کام مرد آشنا هر دنیای دون کم میدهد / غازهٔ این زال را از خون مسلم میدهد
رو دساز دکارها را هر که صاحب جوهر است / کام مالب تشنگانرا تیغ هردم میدهد

هر که سامان نگار آن کف پا میکند / از گل رعنا حنابندش مهیا میکند
ساخت عشق من یکی بر رتبهٔ سرو ترا / این الف از طوق قمری صفر پیدا میکند

لبم با ذکر نامت آنچنان دوار توخوگر شد / که مکتوب ترا بوسیدم و مهر خمش مکرر شد
جا کجکرم ازرک یاقوت رفو شد / تا بوسهٔ نمکین دان عقیق لب او شد
پیری کیش اهل نظر ساخت فارغم / هر گز کمان حلقه بقربان نمی رود
نمک بساغر می ریخت زاهد شیاد / کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد
بنیت قاصد چون دلم آغاز بیصبری کند / نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
زخم جانم از شکر خنده بهم بند دهن / خنجر نازترا آب تبسم داده اند

ابهام

سرشکم لاله گون می آید از چشم / که طفلان جامهٔ رنگین پسندند
صید یک تیر غمزه از آن دلستان خورد / زخمش فتیله در خور زور کمان خورد
چو شمع گریه تنم وقف دو حرمان بود / چراغ فتیلهٔ داغم ز رشتهٔ جان بود
عقیق لب یاری بهست در گنجینهٔ شاهان / سکندر گرد عالم بهر یکدم آب آتش کرد
زرخ نقاب میفکن که بی نظارهٔ شهیدم / کتان سوختهٔ حاجت بمهتاب ندارد
اشکم بیاد روی تو از آسمان گذشت / شبنم چو دید تابش خور از گلکون چکید
زرشک صلح رنجش ادب تستر شود / حلوای آشتی شکر آب دگر شود
تو تنوی غنچه گشتم خلوت بوی تو بود / درکشادم نافه را صد بار مشکوی تو بود
دعوی آزادگی و زبرگ ترسیده چه بود / سر اگر مال تو بود از تیغ دزدیده چه بود
چو رنگ لاله را از جلوه آن یار آتش ریزد / من و بیتابی نبضی که داغ از آتشش ریزد
چون برآید آرزو طول امل افزون شود / عقده چون مشکل باید رشته میکردد بلند
این تیرگی زروز ازل سرنوشت کوکبم / مادر براد نم بپستان سیاه کرد
اهل تو چند وحشت ز رمیدهٔ خود دارند / همه چون آبله بر فرق قدم خود دارند
نه چون عنقا تنم در شاه راه آشیان گم شد / جان ز خویشتن رفتم که نامم از نشان گم شد
ساقیا کاسهٔ زرمی کام دل ها بخشند / صرف گوهرها شود آبی که زر دریا بخشند

یاقوت شد از آتش سودای تو رنگین / پیکان تو از خون دل سنگ برآورد

چو بوی گل قدم از جا ناتوان بردار / زبان بلکه ز روبرواز ز آشیان بردار
چه شد که جنس وفا لایق خریدن نیست / دل شکستهٔ ما را به ارمغان بردار
شد از نسیم سحر جام غنچه شبنم ریز / چو گریه زود نخیزد ز دل فغان بردار
شکارگاه طپیدن فراخ میدان نیست / بصرفه تیغ بیند از یا کمان بردار
زدوری سفر لامکان چه میپرسی / برنگ لاله دو قدم برتر از مکان بردار
چو عکس چند غریب دیار خود باشی / بجوش ره برو آئینه از میان بردار
بگرد دور مبند از حرف آسمان را / شکار رام چو دیدی زه از کمان بردار
نوای ساز خموشیست نالهٔ عشاق / که گفت موسوی آهنگ صوفیان بردار

میرسد از دست کوتاهم ملامت بیشتر / نونهال من کشد چند انکه قامت بیشتر
ساقی سرحم می در جام کم می کند / گرچه میکویم باو حاجت سلامت بیشتر
سبحه را ازخجلت بزم می دارد استغفار من / معصیت‌ها چند افزون شرمندامت بیشتر
جسم سان آرم برون از عرصهٔ محشر که هست / جرم من از ریگ صحرای قیامت بیشتر

درطلب

در طلب کام دل از طالع وارون بردار / خاک بستان زنم و آب ز هامون بردار
سر نکون ساز خمی در قدم ساقی / کوکه بار خرد از دوش فلاطون بردار
غنچه گلشن عشرت کرهی بر باد است / گل بچین از چمن و شعله ز کانون بردار
موسوی آه مبر چاره که درد دل است / مرد میدان چو نهٔ نیشتر از شبخون بردار

در چمن بر دست چون برقع ز رخ خالدار / لاله را هر برگ شد آئینهٔ تمثال دار
هرکجا حرف شکر خند تو نقل مجلس است / از حباب می لب ساغر شود تبخال دار
کر خرامی جانب صحرا این رفتار کج / چشم آهو میکند پای ترا خلخال دار

وله

کباب چه بتیم و دود استان من تصویر / خموش لهجه‌ام و ترجمان من تصویر
ز بسکه نالهٔ من شور در جهان افکند / گرفت دست بگوشش از فغان من تصویر
قلم ز خامهٔ موکن بتصوراي نقاش / اگر کشی ز تن ناتوان من تصویر

می شود هنگام خواب آن خوش نگه خونریزتر / در غلاف این تیغ بی زنهار باشد تیزتر
عکس روی خویش را خط ساغر لعلت میکند / حسن او را می نماید باده شورانگیزتر

وله

جای یک زخم دگر در همه اعضایم نیست / بعد ازین تیغ بیند از نمکدان دار

هوشی نبرده باده مستانه ام هنوز — چشمی نکرده خواب از افسانه ام هنوز
شد گرد باد دامن صحرا غبار من — بر باد رفت خاکم و دیوانه ام هنوز
صد بیت ساختند ز سنگ مزار من — در یاد روی دوست پریخانه ام هنوز

حق شناسانی که مهمان اند بر خوان حواس — عاجز اند از شکر نعمتهای الوان حواس
گر نداری سایه دولت ز بی برگی دریغ — دیر بیند نخل عمرت برگ ریزان حواس
میشود مرآت حسن لایزالی دیده ات — گر شوی بیدار از خواب پریشان حواس
نیست عاجز از سواد مصحف رخسارها — خوانده باشد هر که عشری از قرآن حواس
کرده ام فطرت ز فیض نکته سنجی انتخاب — مطلعی چون دیده بینا ز دیوان حواس

نیم از وضع جهان بیخبر آگاه مپرس — سخن از مهر مگو خبر از ماه مپرس
آتشم در ته پا بود ولی همچو سپند — گام اول نفس سوخت از این راه مپرس
بی اثر ناله کس در دل معشوق مباد — چه قدر بیهده فریاد زدم آه مپرس

دل مجروح و اشک لاله گون نقل و شرابم بس — نهانی شکوه های خونچکان بوی کبابم بس

[illegible]

گل آسود گل امشب ز مژه ریخت در چشم — همین گر یاد یاران رفته ام تعبیر خوابم بس
نیم بسمل که از هر یاد گل ذوجانب خون غلطم — چو گل از زخمی بالم بخود این اضطرابم بس
بنام ساغر و می موسوی هنگامه ام گرم است — چو شبنم نسبت دوری ز وصل آفتابم بس

عندلیب جام را مطرب هم آواز است و بس — باد با کشتی می پرده ساز است و بس
می برد زلف تو دل را از طپیدن چاره نیست — خضر مرغ آشیان گم کرده پرواز است و بس

نه تنها شانه حسرت میکشد بر یاد گیسویش — دل آئینه هم داغ است از محرومی رویش
ز شوخیها نمی ماند بجا طاوس ناز او را — که گر مشق تبسم میکند بر چین ابرویش
زند فریاد ناوک در هوای شست قربانی — کمان خمیازه حسرت کشد بر زور بازویش
بگلشن چون روی از دور باشد جلوه ناز — عروس غنچه دزدد چون نفس در خون ز بی بویش
مگر باد صبا آرد در این گلشن بهارم را — چه واند موسوی کس پیرهن آشفته بویش

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — که در کف رشته گلدسته میگردد خط جامش
دلم را برده از کف طره خورشید سیمایی — که ماه نو بود انگشت حیرت بر لب بامش

در آن خلوت که بیهوشی قدح از جا برگیرد — کند معمار عشق از شیشه ناموس گلدانش
چسان آرام گیرد در کنارم طفل بیباکی — که می سازد نگین را چشم آهو شوخی نازش

بست از افغان لبم را جلوه مستانه اش — موج صهبا موی چینی بود در پیمانه اش
در شبستانی که یار از چهره بردارد نقاب — شمع عینک میکند از پر پروانه اش
جز بیا و آن خم ابرو نمی آید بشور — ماه نو را نعل در آتش میزند دیوانه اش
در دسر دارد شکایت کردن از بیداد او — سخت جانی سنگ صندل ساخت در بتخانه اش

بصحرائی که از خود رفته ام بر یاد رخسارش — فلک چون بیضه کبک است در دامان کهسارش
چه پروا دارد از شبهای تار عاشقان شوخی — که لبریز شفق گردید از گل جیب دستارش
کهن دلقی که رهن باده کردم از تهی دستی — گرو از رشته زنار گبر آبرده تارش
دلم را مطربی آورده در فریاد چون بلبل — که بر رگ گل کند دف را فروغ عکس رخسارش

چسان آسوده بنشینم دمی از تیغ بیباکش — که دارد گریه شادی ز خونم چشم فتراکش
بشکار انداز صیادی که من دارم درین صحرا — نمیگردد چو تیغ تیز خونین دامن پاکش

[illegible]

ز رسوائی چه نقصان میرسد کار علی یارا — بیوسف پرده ناموس باشد دامن چاکش

هلاکم بندم و شمشیران خود تن با کوششش — صباح بیند دل آموزش فراموشش
هزار بار بود بهتر ز استادن سرو — دو ته شدن ز جوانان بکته های بی گوشش
رسید دلبر بنده وی من جدا سازد — که رام رام کنان آورم در آغوشش

دو عالم را صلاحی بیخودی زد چشم میگونش — شفق بر صبح محشر ریخت از گرد شبیخونش
بنام کیست یا رب نامه پرواز رنگ ما — که جای آید برون چون بوی گل مکتوب مضمونش
مسیحا دست از اصلاح بیمارم کشید آخر — که فطرت واند و درد دل آغشته در خونش

از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش — بیرحم باش عمر کسی بیوفا مباش
مپسند زیر سنگ کسی دست خویش را — شو رزق مور و دانه این آسیا مباش

وله

فضای سینه بجز دیده خونبار گرد آتش — دل من ماهی و مژگان بر گرد دیده قلابش
نمیدانم کجا پیمانه میشوید که باز امشب — کباب دل نمکسود است از گلگشت مهتابش

وله

نگشت از فغانها اضطرابم در جگر ریشش
گشاید از طپیدن حلقه‌ها گوش زنجیرش
نمی‌آید برون از عهدهٔ جسم سیاه او
اگر صفحه آموزد نقاش تصویرش

ولہ
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش
شود در روز هنگام سواری خانهٔ زینش
زیاد بوسهٔ بیخودی خوش حلاوت زد
شکر خواب آورد افسانهٔ لبهای شیرینش

ولہ
دل افسرده را آغوش تست آسایش
عروس شعله را در بستر است آسایش
با گاهی نهانت میل طبع خورده بینا را
سپند دیده را در مجمر خویشست آسایش

ولہ
چه سازم با نگاه آسمانی بردن از دستش
که میگردد گریبان چاک صبح محشر از دستش
بخون دل بدست آورده هر کس مال دنیا را
اگر چون غنچه بگشاید نمی‌ریزد زر از دستش

فغانها دارد از خود رفته شوق تو اعضایش
که پنداری به تن از بس نیم است ساز رگهایش
کند منقار طوطی سینه‌ام پیکان تیرش را
ز بس دارم بدل خونابه از لعل شکرخایش
بهنگام خرامش جلوهٔ مستانه دارد
که پنداری خط ساغر بود چین‌های دامانش

ز تاب جلوهٔ حسنش بدریا آب شد آتش
برنگ شعلهٔ جواله بر گرداب شد آتش
چه گلها چینم از تردامنی در عرصهٔ محشر
که از شرم گناه من بدوزخ آب شد آتش

ولہ
چگونه داغ نباشم ز طبع سرکش خویش
که لاله سان همه تن دامنم بر آتش خویش
حکیم و سروی عقل چو در بدان ماند
که گور گور دگر را کند عصای خویش

ولہ
از نزاکت کی بود تاب زه پیراهنش
نیست این شیرازه‌ها بر باب گل در گردنش
در بر عاشق چه پروا نازک اندام مرا
خار میریزد عنبر باز در پیراهنش

ولہ
تبی که برده دلم را ز کف نگارینش
خمیرمایهٔ صبح است ساق سیمینش

ز شرم روی تو ای لیلی قبیلهٔ شمع
نهان به پردهٔ فانوس شد جمیلهٔ شمع
دماغ مخیلان امشب از خیال که سوخت
که همچو نال قلم خشک شد فتیلهٔ شمع

امشب سپند را شرری برق خرمن است
از یک نگاه گرم تو خون شد هزار دل
هر کس که رفت بر سر خاک شهید عشق
بر مرگ خود گذاشت چو شمع مزار دل

دلم ز دل لاف طاقت نا امید آزرده کردم
غبارم نام منزل برد ترک جستجو کردم
ندیدم باده در باغ و لبستان چرخ من قسمتش
ز فهم شیشهٔ تاک و دهان غنچه بو کردم
گل باغ جنون بعد از شکفتن غنچه میگردد
زدم دل را اگر چاک و باز از نو رفو کردم

عتاب آلوده سویم آمدی لبریز خون شد دل
تبسم تا نمک میریخت من می در سبو کردم
لطافت مانع عکس است حیرت تا چه میگوید
تو و آئینه را صد بار باهم روبرو کردم

گر خیال تا او درون دل نهان میساختم
بر چراغ ماه فانوس از کتان میساختم
در سرم سودای شمشیر تو می‌بود در موج
جان سخت خویش را از سنگ فسان میساختم
در چمن هر یاد رنگین جلوه‌های او
برگ گل می‌چیدم و بر گستوان میساختم
یاد ایام که با اشکم گلی در آب داشت
بر سر بازار رسوائی دکان میساختم
اضطراب نو جدائیها قیامت میکند
کاش از اول با فراق دوستان میساختم
مو بموی از بسکه بودم محو تیر اندازیش
دیده را نیلوفر بحر کمان میساختم

بفکر چاره گر بهر جان دردناک افتم
چو نکهت در غبار خجلت دامان پاک افتم
چو گل از زخم می‌بالم بخویش این اضطرابم بس
نیم بسمل که در خون طپیدم کار بخاک افتم
سراپا پنجهٔ شوقم ز زور عشق میترسم
چو برق ظلم درگشت گریبانها چاک افتم
گل عیشی اگر بو کرده‌ام شبنم بی‌رخت یارب
که از طاق دل مجروح و چشم گریه ناک افتم
ز ساغر نکسد پیوند شوقم موسوی هرگز
کرم لغزد ز مستی پا بروی تاک افتم

نگنجد بیش از این در سینهٔ طاقت میرازم
سخن در پرده تا بالی چو نغمه سازم
قفس پرورده عشق تو آزادی نمیداند
چو مرغ رشته برپا چیدن دام است پروازم
جنون از سرمه خشش کند صیقل زبانم را
بصد افسون منیر نیست ره بستن بر آوازم
نه کم سرمایه سوزم نه بی سامان رسوائی
بغارت رفته سامان عشق خانه پردازم
شدم فطرت شکار جلوهٔ شوخی که میگردد
میان پهلو دارش سخت تر از چنگل بازم

طپیدنهای دل هر که شود مضراب آهنگم
عبیر پیرهن گردد غبار خاطر تنگم
لحد تسکین نیابد از مکتوب ای بد خو دل تنگم
که مضمونش عبارت از ورق گردانی رنگم
ترقی در شگفتن دارد از یاس دل تنگم
گل باغ بهارم ساغر میخانه ام رنگم
بجان سختی بدادم رشتهٔ بی‌طاقتی از کف
شکست شیشه چون چینی ترا دادار ز سنگم
مده نسبت بنخچیر نهاد گرد فراقم را
رم کم کرده آهوست لیلی اوکردن زنگم
خمارم میکشد ساقی بکن استادگی ظاهر
که یک پیمانه از دل میبرد آئینه سان زنگم

بزعم بیوفائی حسرت آلود از وطن رفتم
شدم عکس جو دور و بر قفا از خویشتن رفتم
شگفتن را وداعی غنچهٔ دامان گلچینم
فراموشش صبا گردیدم از یاد چمن رفتم

نباشم هر گز از بزم وصالت بی‌نصیب فطرت
که با او قاصد از خویش رفتن در میان ندارم

بسعی گریه از پرواز رنگ دل نشان جستم
رخش آئینه میخواست حسنم خوف جان جستم
مشامم را بهار عنبرین کلاز رسید آخر
شمیم زلف مشکینش ز مغز استخوان جستم
رسید آخر بجایی بازکی انجام بیصبری
ز دل تابی که کم کردی ازان موی میان جستم
نهد زنجیر بر پا رشته گوهرهای عطارا
علاج اضطراب دل ز چشم ناتوان جستم
دلی خالی ندیدم موسوی از ناله دردش
شراری با بر سینه افشاند هر کش از فغان جستم

ز بس که جلوه حسن تو بیکران دیدم
بیک نگاه تو صد عمر جاودان دیدم
ز بیکی صبح شنیدم پیام پرتو مهر
فروغ حسن تو در مغز استخوان دیدم
نداشت یک نگه تند چشم حلقه دام
هزار مرغ زلفش از خار آشیان دیدم
تهی ز عکس مرادم نبود آئینه
ز هر چه سود گمان داشتم زیان دیدم
ز برق بیت ضرر رسد ابر بیموسم
بجهان خویش تماشای دوست دشمنان دیدم

اگر بوی گلم ور درد دل رسوای نهانم
بهر صورت که هستم در شکست رنگ امکانم

چه کام از موجود عنبر حسرت میتوان کردن
بدندان لب گزیدم تا بفکر آن دهن رفتم
چو بوی نافه در دنبال آهوی ختن رفتم
ازین اشک پیاپی موسوی رسوا شدم آخر
بخفت همچو مینای تهی از انجمن رفتم

نه گلخن میشناسم نه گلستان محو دیدارم
اگر رنگ گلم گر داغ دل آئینه یارم
خرابی رنگ سبقت ریخت بر طرح بنای من
فتد از سایه خود بیشتر بر خاک دیوارم
عجب گر رتبت گرمم نسوزد دل مسیحا را
مزاج موی آتش دیده دارد نبض بیمارم
چو منصورم ندارد عشق قید دار را جانی
کشد اندک نسیمی چون غبار راه بر دارم
شه اقلیم عشقم بیخودی تخت روان من
بخود ها مرد دورم نه چون مجنون زمین دارم
گل باغم بهشتم نوبهارم شوخی رنگم
ز برق جلوه آتش طور تجلیهای بسیارم

شدم خاک و هنوز از عشق آن آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم
هجوم حسرتم گرد او رای طپیدن را
هنوز ای قاتل از کف تیغ نگذاری که جان دارم
ز امواج نخواهد گشت از دیوان بنیادت
بخاطر مصرع تیری که از ابرو کمان دارم
ز بس افسانه عشق تو با او گفته‌ام شبها
مثال خواب راهی در فراغ پاسبان دارم

تمام

باین بیزبانی گوئی عاجز از دست دل زارم
چو چوگان قامتم خم گشته اما مرد میدانم
مکن پاک اشکم ای ناصح که گرد شمع جانم
چو شمع از آستین دارد خطرها چشم گریانم
مبین خوارم چنین کز گلشن نظاره می‌آیم
کف خاکسترم آئینه پرداز نکویانم
کسی در وحشت آباد جنون غمگین نمی‌ماند
چراغان است هر شب از شرار سنگ طفلانم
کدامین شوخ می‌آید بمحفل سر آب مست
که بوی رخ ز گل میدمد شمع شبستانم
قبول کفر و دین آئینه ام را جوهر زنگ است
نزاعی نیست در معنی نه با اینم نه با آنم
نگاه سرمه آلود ز خوبان دیده ام فطرت
اگر در خنده باشم باز مشتاق صفاهانم

شود حال دل پر خون عیان از بردن نامم
چو بوی نافه سبقت میکند بر نامه پیغامم
چنین کز برق حسن گندمینش رفته آرامم
نگین آید چو سنگ آسیا در گردش از نامم
شرار آتش دل گشت صرف داغ سودائی
حباب باده چون غنچه گل کرد از لب جامم
ز بس شوق گرفتاری هجوم آورده از هر سو
شکار چرکه کرد از لاغریها حلقه دامم
ز بس روز جدائی خون دل از دیده می‌بارم
در آغوش شفق باشد چو داغ لاله هر شامم

در لب بزاز بود مضمونی فرو نگذاشتیم
گوش گردون گر که جای گفتگو نگذاشتیم

صاف

صاف و درد باده آخر زنگ و بوی یک گل است
در دل ساغر غباری از سبو نگذاشتیم
خون ما سوزد ز گرمی جوهر شمشیر را
صرفه قاتل که بر تیغش گلو نگذاشتیم
حال دل را میکشید پنهان ز خود بیمار عشق
با نفس آئینه را ما روبرو نگذاشتیم
موسوی یار زمی بخصم تند گنجایش نداشت
به شد آن زخمی که ما مرهم بر او نگذاشتیم

بسکه با یاد لب احباب در جانانه ام
همچو گل از باده جائی ماند در پیمانه ام
خصم را از سینه صافی مهربان دیدم بخویش
چون حباب از دولت سیل است بر پا خانه ام
رخ خونبارم از دل چاک داند مو بمو
بر سر زلف بتان دارد زبانم شانه ام
شد قیامت آشکار از ناله‌های زار من
خواب شیرین عدم شد تلخ تر از افسانه ام
فطرت از نامهربانیهای یارم باک نیست
گر دل آن بیوفا سنگ است من دیوانه ام

جنون از برق تا خرمن افلاک میکردم
گریبان گر ز بس تنگی دل اچاک میکردم
ز کنج قناعت را که صرف آبرو کردم
ز قارون کم نمی‌بودم اگر ذخاک میکردم
نهان در پرده امکان اگر میبود دیدارش
با میدنگاه از گریه چشمی پاک میکردم
هوای باده چو تشنه افتاده بود امشب
ز خامیها خیال شعله ادراک میکردم

نمیدانم که مهمان بود شب در خانه دوشم | که از مهتاب میکرد جلوه‌گاه آغوشم
بجوش آرد بهارم همنشینی خوش حسرت را | بکار دل نمی‌آیی نیایی تا در آغوشم
خوش آن روزیکه چون عکس بدام موج افتاده | نمیرفتم زیاد دیگر چه میکردی فراموشم
چه شد از ننگ اگر سجاده دامن میکشید از من | سبو با باده بر سر میزند از دوری دوشم

چرا هنگام عرض مدعا پاس نفس دارم | که من حرف سراپا همچو فریاد جرس دارم
دل افسرده پنهان در سینه‌ام از ناله سربست | تماشا کن مرا در شیشه بلبل در قفس دارم
زگلشن کنج باد آورده‌ام تا عندلیبان را | نمیکردم پریشان تا به عشقش دسترس دارم
چها ای کم‌نگاهی تیر از مژگان گیراست | تو مستی از شراب ناز و من بیم از عسس دارم

ز کویت رفتم اینک ترک خندیدن به عالم کردم | نگفتم آلوده دشنام لب را من دعا کردم
نگاه حیرتی تا چشم مژگان آشنا کردم | بزنگ خانه تصویر سنگین گریه‌ها کردم
نویدی گفتمت دادی و مردم ز انتظار آخر | تو کردی وعده اما بهر آن من وفا کردم
به سرو قامتت نازلستم دل قمری نزادم | ز حق ملحد درین مصرع عجب دل جا کردم

ددو

چو کوه از درد ما لاغر دلی از غمت دیدم | ز من بنشنید احوال ترا از هر که پرسیدم
بصد عمر ابد از خویش نتوانم برون رفتن | ز شوق سرو بالایت بخود از بسکه بالیدم
بهر محفل که رنگ پیدا غدار ماه سیمایش | برنگ هاله بر گرد سرش از دور گردیدم
برنگ کلبه پر دود دارم خاطر تنگی | ز بیم خوی او از بس نفس در جان خود دزدیدم

کرد در طفلی غم عشقش گریبان پاره‌ام | میزند بر سینه دست از مهر او گهواره‌ام
مهره موم اگر در دست عشق او ولی | در شکست شیشه ناموس سنگ خاره‌ام
تا نباشی در کنار من نمی بینم ترا | صرف حیرت شد ز آئینه نظاره‌ام
میکنی جا در بر اغیار و میسوزی مرا | داغ گرمیهای بیجای تو آتشپاره‌ام

بطفل اشک اگر درس روانی یاد میدادم | دو عالم را به اندک فرصتی بر باد میدادم
در آن صحرا که بودم آگه از ذوق گرفتاری | غزالان را سراغ خانه صیاد میدادم
اگر میشد نمایان چون هلال عید شمشیرش | برخم خون چکان خود مبارکباد میدادم
چو می افتادم از پا میزدم فال زمین بوسی | چها امشب فریب خاطر ناشاد میدادم

کشیدم محنت از جانان و دیدم سرگرانی هم
وفا نگذاشت کز کوشش برآیم ناتوانی هم

چه شد از پا اگر افتاده ام میباید از دستم
غبار رهگذاری بلکه خاک آستانی هم

توای قاصد بهر عنوان که دانی شرح حالم کن
جواب نامه دشوار است و پیغام زبانی هم

کی اکنون در حساب عاشقانم یاد آیا می
که گر نامم نمی بردند میگفتی فلانی هم

شب که در میخانه از ذوق فنا ساغر زدم
خنده چون صبح قیامت بر صف محشر زدم

در هوای جستجوی وصل او تا پا زدم
چون دو بال اول دو عالم را بیکدیگر زدم

نام حسرت بردم و دل موج خیز گریه شد
نسخه میکردم از آن تا صفحه را مسطر زدم

مزاج حسن مغرور است و عشق بیحیا با هم
بلا اینست آشنائی برنبود دشوار است و دربا هم

دم تیغ تو جان تازه و عمر ابد بخشد
نیم محتاج آب خضر و انفاس مسیحا هم

خلاف وعده هم راهی ازین نزدیکتر دارد
چرا امشب نیائی چون نمی آئی تو فردا هم

ولہ

جدا از بزم آن بدخو چه بی پروا جهان افتم
که زلفش چنگ با خط چون کند من در میان افتم

من آن مرغم درین گلشن که از بی نوائیها
برآید گر نسیم ناله از آشیان افتم

رود بر باد از بیتابیم هر گل زمین فطرت
برنگ سایه گر پای آن سرو روان افتم

خون دل

ولہ

خون دل باقی نماند از گریه چشم تر مرا
لب که تشد لبریز خالی گشت از می ساغرم

سوختن از گریه مانع کی تواند شد مرا
ابر میگرید و دود بر میآید از خاکسترم

نیستم شرمنده کام دلی از آسمان
رو سفید از تیره بختی چون بهار عنبرم

زبسکه واله خوبان شعله رخسارم
بمرگ شمع قسم میدهم هر شب یارم

زبسکه گرمی مهر تو خوش شد لم خندان
که بر لب آب چو شبنم همیشه دستارم

ولہ

نگار دیر از خم آورد سعی بخت وارونم
که بر دستش حنای لب عمری تهمت خونم

چو داغ لاله هر سو لیلی محفل نشین گردد
در آن گلشن که گرد سایه گستر بید مجنونم

بمیرد تو پروانه امشب به چراغم
خود را به چنان بیخودی سوخت که داغم

امشب چقدر سوخت ز دست تو دماغم
غم زحمت عجب روغن صافی به چراغم

بر داشته از دیده بیدارم فیض
صبح شب قدرست اگر بینه داغم

بیاد تیغ نازش از جان چاک چاک سینه پاره دارم
مبارکباد ماه نو که زخم تازه دارم

کف افسوس باشد عضو عضوم در رحم نقش
چه اوراق پریشان حسرت شیرازه دارم

در مزرع گل توبه بیوقت عجب نیست
گر دست سبو بو بگیرم در پای خم افتم

ندارد وا شدن چون غنچه از سر دماغ من
که همچون لاله داغ از خوشش آتش خفته در داغ من

کف می شد نمک از بخت وارون در ایاغ من
سیاهی تیره بختی نمک سوده بر بالای داغ من

چمن پیرای زخم گشته تیغ ناز مغروری
نسیم گل نفس دزدیده می آید بباغ من

جهان تیرهٔ ایام دارد تیره احوالم
که از دامان شب خاموش میگردد چراغ من

که در راه طلب با من تواند گرد همراهی
رم آهو زمین گیر است در دشت سراغ من

خسی از آتش شوقی نسوزد گر گداز است این
نمیگویم که آئین حقیقت را مجاز است این

نه ز روشن جهان دارد و آشیان بر سر خاری
ولی هر دیده کی بیند شکار چینم نیاز است این

دلم شد بیستون تیشه کنگرها دم کاوش
هنوز آغاز شیرین کاری ناز و نیاز است این

دلم را خون حسرت ساخت کیش آینه حسن است
پریشان گر دو خواهم را که کوته راه ناز است این

مشو غافل ز چشم بر فریبش موسوی گفتم
خبردار دل غنچه دار باش مژگان دراز است این

ای خجلت عقیق ز لعلت یمن یمن
وی گوهر آب از دندانت عدن عدن

افتاده در

افتاده چاک در دل تنگم قفس قفس
گل کرده زخم در تن زارم چمن چمن

یک سو سپند ناز تو گرم برو برو
یک سو خدنگ عشق هلاک بزن بزن

گفتی که ابتدا چه قدر و کدام کس
ساقی جواب مسئلهٔ شور من زمن

سودا نمیکند بکسی وصل او بغز
دادیم نقد جان بتمنا ثمن ثمن

باز از شوق تماشای پر رخسار من
دست بر هم میزند مژگان اشکبار من

بیقراریها کشود آخر گره از کار من
زد بر آتش خار یار آرمی رفتار من

صورت موسیقار شیر و نیستان افتاده است
میتواند شد چو الف آه آتش بار من

نیست رسم هوشمندی درد یار آرزو
چشم حیرت میکند گل بر سر دستار من

ما بطنبور فغان دست تمنا بسته ایم
میکند انگشت حسرت در دست موسیقار من

سبحه زهدی که بازوبند ایمان کرده اند
دست بیعت داده با سر رشته زنار من

ناوک افغان نیابد بی اثر در سینه ها
میرسد فطرت بجائی آخر این گفتار من

چمن شد دامن صحرا از چشم خون فشان من
رگ ابر بهاری بود خار آشیان من

ز پیچ و تاب نظم رشته گلدسته را ماند
ز بس آغشته داغ است جسم ناتوان من

ولہ

چه غم از ناوک بیداد آن چو ر آفرین دارم / که من از سخت جانیها حصار آهنین دارم

اگر گرد گریبانش مرا صد ره نمی یابی / بیا دستی بداغم نه که من در آستین دارم

ولہ

زهر پیمانه سرجوش کیفی هم بزم منصورم / نمی سوزم به آتش پیر پروانهٔ طورم

نویدی می بساغر کردی اول بده ساقی / نمی بینم دل پیمانه را از بس که مخمورم

ولہ

تو در هر جا نشینی بزم می بیجاست میدانم / خط پیمانه طوق گردن مستانست میدانم

به آن شوخ از برای کشتن خود مصلحت دیدم / نزد حرفی ز ما را ما دلش رنجیدست میدانم

بدم در مهلکهٔ افسون تکلیف وطن بردم / که همچون عضو از جا رفته افزون میشود دردم

کمند زلف او سکینی (؟) لبندش شبهای تارم را / اگر آید برون از سینه آه شعله پرورم

به رنگ سایه انداز در سقف سرایم را / پرد چون مرغ زرین بال رنگ از چهره زردم

درین وحشت سرا طالع از آن گردیده زنجیرم / که باشد سبزه‌های خوان قسمت پنجهٔ شیرم

ز درد عشق مالامال ابر چون تم شاید / چو مغز پسته گردد سبز اگر با دام زنجیرم

ولہ

نباشد آشنائی در جهان غیر از غمی هایم / اگر در جانه خود نیستم در عالم آبم

اگر کار بهار از سبزه چو بر نمی آید / چرا در سایهٔ شمشیر قاتل می برد خوابم

گل دو رنگ

ولہ

گل دو رنگست یار آمد از نسیم نشاطم / خمار بادهٔ شوقم شکست رنگ حبابم

یکی است بود و نبود من از نشاط عشقت / بکام حوصله محرم نجسته شوق سرابم

در بحث رنگ دل طپیدنها زبون خامه‌ام / چون رنگ جانی می‌طپد در دست ضعف نامه‌ام

بیت

لاغر شدم ضعیف شدم ناتوان شدم / آخر خیال گوشهٔ دل‌بستگان شدم

بیت

به صبح وصل یاد آن بر بیرد گرد دیر دلم / شبخون زد طلوع مهر بر شبهای تاریکم

بیت

به هر کجا کم که آخر بیند ما غنیمت میکنیم / از تو وا می سوزم ای بیمهر دادت میکنیم

بیت

به روانگند شوخ دعا با من از ناز / گر بر ورق کنجفه مکتوب نویسم

بیت

زلفش اگر چه داشت با فتادگان سری / بی تنگ گرد موی مگر کار بر دلم

بیت

گردیده سد راه یقین اضطراب ما / ما را خیال اینکه بجائی رسیده‌ایم

بیت

شکستیم توبه چون راه لب خمیازه بر بستم / بآن پیمان‌شکن از شب خیاع تازه بر بستم

بیت

غمین هم اگر از سیر گلستان دورم / گل همیشه بهارست زخم ناسورم

بیت

دیده پر خون است دل بر بخت واژون بسته‌ام / همچو برگ لاله محمل بر شبیخون بسته‌ام

بیت

رنگ بزم تازه زان زلف و کاکل ریختیم / در صراحی‌ها شراب از شور بلبل ریختیم

بیت

رسید من نگین پهلوتهی از رنگ بیا کم / که من عمری گذشت از حلقه در نشان فتادم

ز عاجز نالیم بیرحم بر گشتی چه دانستم / که بخت خفته را افسانه خواهد شد فغان من

دلم را تیغ زهرآلود دعا نادر نظر باشد / بر طوطی است از تیر نگ عشق آینهٔ دهن من

خدنگ نالهام بر جا است گر قامت دوتا گردد / شود زه گر وقت حلقه گردید کمان من

مرا بر سادگی جبهه‌ها فطرت خنده می‌آید / که دارد چشم رحم از دلبر نامهربان من

جهان با هجر جانان کرده خو جان فکار من / نباشد چشم در راه مسیحا انتظار من

چراغ تربتم از گریه ویران گرد عالم را / که چون پر کار گردید از سینه بختی مدار من

ز شور سینه‌ام هر زخم داغ در بغل دارد / گل شمعم بود در دست گلچینان بهار من

بسان رشتهٔ تسبیح از بس ناتوان گشتم / رگ ابر است گوئی رشتهٔ شمع مزار من

ز قحط ناخدا آن کشتی طوفان در آغوشم / نکردی یکره ای بیرحم سیر لاله زار من

برآید ماهی خنجر نمکسود از کف قاتل / یکی در صد شود از خاک سیر اعتبار من

چو آن دستی که در بازی بکف انگشتری دارد / که باشد در کف دریا غمان اختیار من

بر است از شور بختی آب که حسن بیقرار من / نهان چون نام لعلش نیست در دست غبار من

بصیدم مهلهٔ شوخی اگر مرگ آورد بیرون / که هر عضو از طپیدن بال و پر می آورد بیرون

انتظار نو

ز قحط نوبهاران خشک شد چون شیشه بیدم / دلم این غصه را از چشم تر می آورد بیرون

بغارت رفته از تر دستی مژگان او موسم / ز بزمش دل طپیدنها چو جرمی آورد بیرون

ز غم چون شیشه بیدم اشک ریز آن شد بیابانگر / که این غواص از دریا گهر می آورد بیرون

گلزار از تو بلبل و اشعار من زمین / رنگ بهار و بوی گل و یاسمن زمین

صورت شکست شدت آن نسبت سکلین دلی بناز / بند است این ناز سرو کوهکن زمین

سقف بخت نازک تو بر بیقراریم / هر خلوت از تو پر شد و هر انجمن زمین

سواد نسخهٔ عرفان ز چاک سینه پیدا کن / کمال اینه مسجوی غم دیرینه پیدا کن

ولہ

چو کار و آن پایمال کثرت میشود حیف است / بسوی خود ز هر خلوت بر آئینه پیدا کن

نه زد در عشق بجز بد دل خراب کردن / نه از وا امید جستیم رو و فا بر آب کردن

ز فنون دلفریبی چه قدر دقیقه سنجی است / به بهانهٔ تغافل نگه انتخاب کردن

نه تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس / ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن

هوس آشیان بر خاک ریزد گلگشن کن / بیفشان خار در جیب امید و گل بدامن کن

ندارد حاجت دربانی روانی سرو بالایت / برآ از ملتب ای ماه و سواد شهر روشن کن
شود دشمن ز استیلای بیتابی ز تو من / ولہ که دشمن را ز کف قاتل رباید موج خون من
بجوید از وفا یکدم جدائی وعده قتلم / که تیغش میکند از زخم کاری خط بخون من

تو تو به ایم کهنه شرابی بجام کن / ساقی عیار ناقص ما را تمام کن
جنبی که نسبت اشک فشان داغ رو سپار / زخمی که خون تراود و از دیده نام کن
ناله انگشتی زند بر لب خاموش من / ولہ آسمان فریاد بردارد که وای از گوش من
در سر غفلت رفته ام از خود بهر جا بروکنی / خلوت نازی بخواهی یا چون آغوش من
قربان از رنگ خجلت غوطه در خون میزنند / جلوه پیرا چون شود در کلاه سبز و بناگوش من

پیر گشت مرهم کافور داغ من / از آستین صبح نمیرد چراغ من
در زیر بار منت رطل گران نیم / چون غنچه میرسد ز نسیمی دماغ من
از می آشامی بود هر لحظه بس آرام من / ولہ هر خطا ساغر فزاید حلقه در دام من
دوش حرف شعله رخساری به بزم دل گذشت / موی آتش دیده شد زنجیر اندام من
رحم بر حال من بیتاب سودائی بکن / ولہ از خدا شرمی بدار از خلق پروائی بکن

گل ز رقص

گل ز رقص بسملم در خاک حسرت میطپید / خوش بخاک افتاده ام ظالم تماشائی بکن

همت گر قابل تیغت نباشد دستی به خنجر کن / نشد گر دامنت رنگین ز خونم دامنی تر کن
سیر گلزار ز زخم دل ناشاد کن / بوی گل مشنو بگوش نفریادم کن
دل را ز ضبط گریه بخون میکشی چرا / این باده را به شیشه رنگ شکسته کن
رخسار عرقناک تو افزود اضطراب من / نمکسود است چون برگ گل از شبنم لعاب من
گلگشت تماشا من صورت پرستی خوی من / بچشمه حیرت زند جوشش از این با هموئی من

جوابی بشنوم آهی بحسین رمز من بشنو / نمک بر زخم جانم ریز و بوی لستران بشنو
ندامت گل کند چون رنگ از سیمای اظهارم / خموشی را صریح از نازکیها سخن بشنو
کن شنیدم بر کوه و در دار نقش جان شیرین را / بآواز بلند این ناله را در کوهکن بشنو
بهار بیخبری دارد سیه کاری تماشا کن / شمیم شیرکیهای شب از صبح کفن بشنو
بگلشن نیست نسبت مو بموی اشعار رنگین را / مکرر از چهچه بلبل ز من تشنو ز من بشنو

کند منع نه را گلزار روی آتشین او / گل رعنا شود از سوده صندل جبین او

دلم را برده نازک ادائی که می آید / بدر زدی بوی گل در کوچه باغ آستین او
نوازش نبود دشنامی که بر سر زبان معشوق آید / شد آب زندگانی زهر در زیر نگین او
مکن زنهار باز دامن صحرای تنهائی / که برگ غنچه پنهان نیست در هر گل زمین او
چو فطرت گشته دارد بیکلکون سواغن / ز دامان قیامت نیست کم دامان زین او

ز بس داغ اند گلهای چمن از آب و رنگ او / گلستان لاله زاری گشته از حسن فرنگ او
نمک از خنده نوخط دارد زخم پیکانش / جهد از بس سفید از عاشق خدنگ او
کند تعقیب ایام را هر دل طپیدنها / بخاطر آمدم هر گاه حسن شوخ و شنگ او
نوید شوخ از زخم نمایان لطف پنهان را / ز شوخیها ندارد امتیاز صلح و جنگ او
رمید از یک نظر همچون دل دیوانه زاعضایم / مگر نقش پی آهوست بر تن زخم سنگ او
بطفل نیز مکتبی داده ام فطرت ز خود را / که کاغذ باد دست از حیا پرواز رنگ او

گل گر در حسرت چمن از رنگ و بوی تو / خجلت کشیده خامه مانی ز روی تو
حسرت ز خواب جست بهر دل طپیدنم / آسوده خاطری که نکرد آرزوی تو
چشم بدار تو دور که در انجمن سپند / در دود خود گداخت از بیم خوی تو

نیامد

نمی آید ز شوخی ها بسر در سر روا او / ولہ کمر چین میشود پیراهن از موی میان او
نمی آرم ببیم اکنون بلب با کس خوش سازی / که وقت گفتگو سولند میخوردم بجان او
بخرلان سیمساز هر ز وحشت بی همنم کند / که عمری میکشیدم از رم آهو نشان او

سبز باد تربت خیز چشم سیاه او / پای گلی ز تیغ ندارد نگاه او
خورشید سر ز تیغ فغان نمیکشد / افلاک سبزه ایست ز نخجیرگاه او
دلم را سوخت امشب شوق پنهانی نگاه او / ولہ بجان بخشیدم از تیغ تغافل کج کلاه او
ندارد طالع فالی ز وصلش بیقرار او / که دارد ز دیدن خنجر را بناز انتظار او

ای ز خیال رخت اشک فروزان چو ماه / داغ تو در آستین چون مه کنعان بچاه
شمع به پیش رخت لایق پروانه نیست / کی بنوید سرو قد تو رفعت پناه
شد رقم گریه ام رشک بهار چمن / تیغ تو زد بر دلم زخم خوشی واه واه
سایه نشود کم نما اوج چو گیرد هما / چشم سیه کی کند همت عالی بجاه

سیلاب گریه در غمت ای شوخ کج کلاه / شست از بیاض دیده ما مصرع نگاه

منت بباغبان چمن گشتم از برای گل — دارد خدنگ ناز تو زخمی که واه واه

از من کند تا یار چه مست گذاره — رنگ زباده گشته بهشت نظاره

خورشید میشود داغ سیاه فکنده — زخم بهم نهاده هر سو ستاره

ولہ

ای از رخسار تو گل آتش بجان افتاده — لاله از داغ جفایت سر بصحرا داده

بسکه می پیچید چمن از رشک سیاه گیسوی خویش — میشود شیرازه اوراق گل هر جاده

ولہ

نهالی شعور بهار و رست بارمی آرد — به بیداری کشد انجام خواب آلوده هسته

نبد بهار نشو ز اریک غنچه دل آباد هی — هی شگفتن ناله هی هی بوی گل فریاد هی

دست رد زد چین ابرو بر دل ناشاد هی — خام از طاق بلندی شیشه ام افتاد هی

شوخت زاهد خشک خلوتی دماغ صبر را — شوق هی بیطاقتی هی ناله هی فریاد هی

نبضم از جوش طپیدن موج نشتر میزند — بیستی امیکند خون کز میم فصاد هی

کرد آه سر آواز شور محشر است — ای فدای هر خرامت صد قیامت داد هی

در جواب این غزل مایل مرا معذور دار — موسوی را رفته این طرز غزل از یاد هی

بلبلم

بلبلم پروانه خواه و شمع گل پیراهنی — آه دلی تاب هجران از جواب چون منی

شعله خواه فانوس خیال خود بود — تن چوبی آرام کرده کو مهمان پیراهنی

میتواند نسیمی داد خاکم را بباد — چون غبار افشانده ام گرد هستی دامنی

شعله رخسارش از بیتابی می برفروخت — زد برین آتش برید نهانی زنگم دامنی

گرد اما عدم شد خاک صحرای وجود — موسوی را کرد بسمل صید صیادافکنی

ساده بو چیست از آن لب کلامکم سخنی — تا چه قدر حرف نمود نقش عقیق یمنی

عقل در کار تو آن تنگ دهان حیرانست — کرده کشور دل ضبط باین لب دهنی

برگ گل شد ز تماشای تو خار مژه ام — بر تو ختم است گل اندام و گل پیرهنی

تا چه آید بر خاکستر نشینان از تو — بیش بالای تو پوشیده قبا مست کفنی

تازه شد زخم دل از خنجر زهر آلودت — وا شود رنگ گل سرخ ز نیشتر چمنی

رخ زرد و تن مجروح شد از سنگ جفا — لاجوردی و طلائی شفقی یاسمنی

تنگ تبسم در آغوش نگاهت ترسم — که خلد خار به پیراهن نازک بدنی

خال هندو نهشت ترک و خطش کشمیری — خنده مصری آن لب و دندان بدخشی عدنی

موسوی شعر تو هیچ است بر نظم وحید — چه کند بانشتر مست غزال ختنی

دلم را بر دباز از کف بسبر حرم برازی — متاع آرزو ارزان کنی مطلب گران سازی

ز جام لاله میشوی اشناخ سرو همدوشی — ز رنگ گل حنابندی عجایب شوخ طنازی

نگه باسایه مژگان بجنگی لاله گون رنگی — رقیب آسا بعاشق سرکنی با خود نظربازی

بت شوخی هوس پرور بلائی بر فنی رندی — کله بر طرف کج بر هشته بند قبا بازی

ادا فهمی سخن سنجی زفطرت بی سبب رنجی — چمن پرورده جسمی شبنم خورده نازی

بگذر زینک دو چون غنچه تا کی از هوا گردی — شوی خاطر پریشان زین ره باطل چو وا گردی

بود دنیا سرابی عبد عاد دنیا پرستان را — دهد رو مطلب دیگر اگر مطلب روا گردی

کنی در خاطر روشن ضمیران جا به آسانی — توانی گر چو عکس خویشتن از خود جدا گردی

نسود ست از تلاش رزق تا قدرت بجا ماند — شوی آب گهر بهتر که آب آسیا گردی

درین صحرا که از خار علایق راه پنهانست — دلیل ره تواند شد اگر بهر عصا گردی

نهان شو از نظرها تا نگردد تیره احوالت — چرا در چشم مردم همچو میل توتیا گردی

به بینائی نشاید عمر را بیجا تلف کردن — شود روشن در ایامی که محتاج عصا گردی

نهان گشت افسون غمش در پرده ناموسی — پری در شیشه رسوا سوخت چون شمع فانوسی

زداغ

زداغ حسرت پرواز گلها میتوان چیدن — کند افشانده نالم قفس را چتر طاوسی

دوئی ها برداشت از منزل شناسائی بختی شوم — هدی باشد خار راه کعبه را بانگ ناقوسی

امیدم سنگ راه کعبه مقصود میگردد — زبانها جا که افتادم زدم فال زمین بوسی

وفا رنگ تظلم برنتابد موسوی ترسم — که خون بسملم گردد حنای دست افسوسی

زبان افتاده ام از حسرت چشم جادوئی — به رنگ تاک ها عضوم ز مستی میرود سوئی

بدل افکنده آتش باز زلف عنبرین بوئی — چراغ نذر این بتخانه آورده است هندوئی

زدم مستانه خود را بر صف مژگان بدخوئی — رفیقان همتی یاران دعائی همدمان هوئی

می لعلی بدست آور گر ات معشوق میباید — نخواهی یافتن چون دختر رز آتشین خوئی

ره جنت چو سرگردی تو از تیغ و گردابی — که بی زخم نمایان نیست نقش پای آهوئی

دلم را برده هولی باز هندو زاده مهوشی — بت چینی چهره کج هندی دود اما یکتهی پوشی

ز هر عضوم رسد خونناب دل از حسرت بجگان جوشی — کباب کرده آتش پاره خاکستری پوشی

ز بعد خمخانه کام حسرتم گر ریز شود خوست — خمارم نشکند ساقی بده مینای خوشی

تو و رخساره با مهر تابان در بر دستی — من و جنبش ساتی با برنو بهار آدوش بر دوشی

شب چون میزند برق هوس بر شام تو میدی — نمک بر زخم دل پاشم رسید مهمان تا کوششی

بخوبت اینچنین گر همرهان در بیش می افتی — اگر پایت بلغزد کی بفکر خویش می افتی
بتدبیر جنون ره رو که رای جاهی دارد — چرا دنبال عقل ناصواب اندیش می افتی
سفالین کوزه باش از بزم شاهان دور اگر یابی — مشو جام جم از طاق دل درویش می افتی
به بی برگی نظر بر رجعت اقبال دنیا کن — همان قدری که وا ماندهٔ باین بیش می افتی

تو بعضم دل نگنجی تو باید جان نمائی — تو در چشم ما نهانی تو باید آن نمائی
تو بهشت جاودانی تو بهار بیخزانی — تو چه گوهری که لعلی که بحر و کان نمائی
تو همان خدا نشسی که بکلبهٔ فقیران — همه وحی اگر بیاید که بجان بجان نمائی

کجا رفت آنکه لطفی در لباس ناز میکردی — بتقریب دویدن نامه ام را باز میکردی
ز برگ گل چها خوبا چه حسرت میچکد امشب — چو دلها را کباب از شعلهٔ آواز میکردی
دل دیوانهٔ ما را چه رو دادر راه می روی — بزنجیر سر زلفی که با انداز میکردی

نظر بر گریهٔ مستانه ام کردی خوش میکردی — شراب جلوه در ساغر آغوشش میکردی
کنون باز آتش حسرت کبابم یاد باید می — که گاهی میزدی دامان و گه خاموش میکردی
بدور حکمت یار این قدر رفتی سرت گردم — چه می شد گر حدیث ناله هم گوشش میکردی

بر دار راه مرا عذر تغافل خواهی — بچشم شوخ نگه تا همه جا همراهی
دم بکرنکی اغیار زند شمشیرش — افکند تا راه اگر بر سر عاشق گاهی
گرد راه تو سبکروح تر از برگ گلست — هر قدم تخته طرح شهادتگاهی

خندهٔ زیر لبی چاشنی ناز کنی — چون برابر روی و بند قبا باز کنی
روی گرمی بپسند دل اگر بنمائی — نفس سوخته را شعلهٔ آواز کنی
می پرد در طپش نشئهٔ دیگر دارد — چند بر بسمل ما تهمت پرواز کنی

چنان پرهیز داد آن در چمن را پیر واراستی — که هر برگ گلی شد در نظرها تیر پرادی
برون رفت ای کف طاقت عنان محمل شوقم — بطوف کعبهٔ دل میرود حسن خدادادی
خیال صفحهٔ رخسار جانان کرده گلشن را — ز هر منقار بلبل در لعل طوطی ما فریادی

چه خوش باشد که بنشانم بر دوی گل جانخشیمی — ولِه کنم چون جام می پر آب در بزم تبان جشیمی
کمند گر حلقهٔ زنجیر شر استخوان من — مرا باشد هما گر بر سر آن ابروکمان خشیمی
چو نقش پای سگ آب ریکه دارش و آتشم گاهی — گهی چون حلقهٔ در با همه بر آستان حشیمی

تو همزبانی بیک نظر چه میدانی — طپیدن دل و آه سحر چه میدانی
هنوز زلف کجت نیاز پیچ و خم است — تو شانه تابی موی کمر چه میدانی
درون خانه لب بر بردهٔ همت چو عکس — ز پا فتادن بیرون در چه میدانی
ندیده گل ز رخی که بیخبر گردی — کلاب پاشی مژگان تر چه میدانی

ما آگاه باین مستعجل چه میرسی — رهت چون یکقدم ما برستار منزل چه میرسی
دل از داغ محبت گر تهی شد ناله بی سر است — ز مجنون گر نشانی از لیلی از محمل چه میرسی
ز زمه جسنگ خوامی فیض عرفان صد رهت گفتم — که این دل دریاست از ساحل چه میرسی

نقاب از رو کا منزل اعذار دل بر افشانی — ز جنبشهای مژگان بر رگ جان نشتر افشانی
بود زلف کجت زنجیر باد دلهای ای دشمن — شود هر مو رگ یاقوت چون بر اکر افشانی

دلم در رخانت مبتلا زد بیا دو گوشهٔ چشمت — ز مشت سرمه میر که شعور مختصر افشانی

چند در جست طلب از دولت دنیا باشی — تا بکی سایه نشین پر عنقا باشی
نقد هستی چو گهر در گره قطره مبند — دست از این آب تنک شو که دریا باشی
ولِه چو خلف وعده باین شوق عالمگیر میکردی — باستقبال می آمد زبان گردن میکردی
علاج اضطراب شب بکر زلف نیکو دشت آب — که خواب از دیده ام میجست اگر زنجیر میکردی
ولِه دل از خم طرهٔ دلدار چه جوئی — گم کرده خود را شب تار چه جوئی
گر مار مخوان نقش وفا سکه دل را — نقد است متاع تو خریدار چه جوئی
ولِه بشمم ز رویر دوش ساختی رفتی — مرا با صبح گم در صحبت کنک انداختی رفتی
عجب نقشی زدی در نرد هستی موی آخر — دو عالم را از کف چون کعبتین انداختی رفتی
ولِه خوش نبی هستی است اگر بنمایی جائی — لاله را از قدحی با چمن مینائی
ما ز عریانی خود شکوه نداریم که هست — بی سر و پائی ما خلعت سر تا پائی
ولِه ای چو آتش که لب از باب اندازی — ماه اگر در بر آید تو نقاب اندازی
فتنه انگیز بود لب که لب شیرینت — در میان می و ساغر شکر آب اندازی
ولِه بسامان محبت ای هوس همراه میرزی — نه داغ حسرت زلف نه بر دل زخم ناسوری

نهفتم درد دل از شوق تو چندان که از حسرت   که هر تار کفن خواهد برآرم شمع کافوری

ولہ

چه غم زان شیرین خویی چو من پروانه داری   دلت سنگ است اما اینچنین دیوانه داری

خرامت میکند هر جا ز راه موج صهبایی   نگردم عجایب جلوهٔ مستانه داری

ولہ

فیض از آن ساعد پرنور ندیده است کسی   حاصلی از شجر طور ندیده است کسی

خط مشکین تو این زیست نو آورده برون   ورنه در خرمن گل مور ندیده است کسی

زصحرای جنون می آیم و دارم ره آوردی   بلطف دامن گرد بادی ذرهٔ گردی

لہ بیاد آن کس که بودم آخر از تقریب فراموشی   کشیدم حلقه در گوش فغان از بهر خاموشی

لہ درچمن سبح چشم از رشک چو دیدم گل و اشت   بهمین رنگ قبائی که تو در بر داری

لہ بحرم دامنی رنگین بگردی کاش میکردی   ترحم را خجل از منت بیجا نمیکردی

لہ تعالی الله زهی شیرین لبی راهی   نزاکت هی رعونت هی کمر هی

لہ زوا هم چشم بر کرد دوان اشکم خمیده چو مژگان   دل از راهی سراغ یار گیرد دیده از راهی

لہ چه خوش باشد که یک شب آیم بر دوش جیب گریبانی   کشم در رشتهٔ نظاره مروارید غلطانی

رباعیات موسوی خان

ای ختم رسل فزون بکیش از همه   مقبول خدا قدرت بیش از همه

بعد از همه

چون ختم لفظ انبیا نتوان گفت   بعد از همه چرا که پیش از همه

ای آنکه ز دست حرص در آزاری   پابند غرور و نخوت بسیاری

از دزدی خویشتن چو بودی آگاه   بایست بخود این همه انسپاری

آئینه بکف حق پرستی دیدم   چون از روی ستاره بخت دستی دیدم

چشم سیهش زباده گلگون شده بود   آهوی خیال بسته مستی دیدم

ما در خوش آب صدف ایجادیم   نقصی نرسد اگر ز کف افتادیم

ما را نبود در پی کسی هیچ گله   مانند گهر یتیم مادر زادیم

اشکی که مرا ز چشم دیده برفت   لخت دل من بود که غلطیده برفت

در بحر تو اینقدر مرا شد معلوم   کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

آنانکه بسعی بخت صاحب تاج اند   مرهون غم اطعمه و ازواج اند

کز غبار استهاو که عاشق باده   حاصل که با احتیاج هم محتاج اند

قصیده شمس المناقب موسوی خان در مدح حضرت شاه مردان مرتضی علی ع

شبها ز شور ناله را زعجب موار   در گوش بینه گریه زبند از صبح روزگار

از بس فسرده یاد غم کوه ها در درد   گردم چو خاک راه بخیزد زمین غبار

روز یکه داغهم بدبستان گریه ام   از لخت دل گذشت مرا لوح در کنار

آماجگاه گیسیت غبارم که هر نفس   گرد دنباوکی دل مجروح من فگار

آتش ندارم از تپ بار چون سپند   هستم همیشه بهر جبال نالان و بیقرار

سعی آنقدر چه بود از یک دو شکست من   نه عهد بار بود و نه توبهٔ بهار

تنها همین نه چرخ مرا داغ کرده است   خلقی در آتش اند ازین ابر شعله بار

هر اختر نیست دانه در رق خفته است   از بس ستاره سوختگی دارد آشکار

هرگز نیافت کار کسی صورت از فلک   در آب تیره عکس چسان گردد آشکار

از بس گسسته است و بهم بار بسته است   دست قضا زهی این بختیان مهار

پیوسته عیش و ماتم دوران بیکدگر   از پای خم بود قدحی تا بپای دار

کی وا شود ز پنجه خورشید عقده   کار زمین گشاید از این دست رعشه دار

از کین سپهر آن چه شمارم که بارها   بر گسسته است ناله ز بیمکوهسار

باآنکه

باآنکه کرده ام بهد قرنیاک دمر صلح   با دل چو زنگ چو شبنم دمار سنگ چون شرار

چون اشک پر کرانبشانم بخت خویش   گیرد ز من بیک شره بر هم زدن کنار

ناهلی زمانه چو اهل زمانه نیست   دست آنچنان ز شعله نسوزد که از شرار

محکم مناسب سته الفت که می زند   بروی هزار جا گره از کینه روزگار

رنجانده بسکه همنفسان از یکدگر   افکنده در میان عزیزان ز بس غبار

بر باده شفق زده از صبح دم نمک   الماس صبح را شفق کرده نکار دار

بودم نشسته بجائی که کس مباد   چون خار با سموم و چو دل در هوای یار

من دفتری گشوده بتقریر آسمان   گردون بکینه ام کمر بسته استوار

داغ هزار حسرتم اندر کنار دل   خوابیده چون پلنگ بدامان کوهسار

اعضا تمام زخم و نمکسود سر بسر   با قامت خمیده چو شاخ شکوفه دار

در دل سواد درد کسی را نبود راه   کس غیر غم بخلوت خاطر نداشت بار

هر دم سرشکی از قدحی میکشید می   فریاد هر نفس ز دستی می نواخت تار

ناگه ز بی ثباتی اطوار آسمان   ناگه ز بی نظامی اوضاع روزگار

آواز در برآمد و گفتم که کیستی   گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار

این مژده چون رساند بگوشم دلم امید   بیرون دویدم از خود و رفتم پیاز نگار

کآواز پای من بدرم درین رسید — افتاد بلکه بیشترک چند نعره دار
گم کرد از اضطراب دلم راه بیخودی — با آنکه رفته بود در آن ره هزار بار
با خویشتن بس از نفسی چند کامدم — کردم دو دیده باز بدیدم نشسته یار
چشمی ز نیش سرمه رخی لاله گون ز می — هر جلوه اش ببرنگ دگر برده دل ز کار
لب آنچنان دو آتشیان ز می که بود — با خنده شعله ریز و تبسم شراره بار
دید اضطراب کرده عنان بر از دست — پس از سر تلطف و از روی اعتذار
گفت ای ستاره سوخته آتش فراق — گفت ای جگر گداخته درد انتظار
احوال دل بگو که چسان در فراق دوست — چون بی جمال دیده جدا از جمال یار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان — گفتم که ای جفای تو سرمشق روزگار
کاری که کرده فرقت رویت تو با دلم — آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی — چون ارغنون لبالب از ناله های زار
پیغام را که گوش نهفتن چه شیوه بود — لب را ببوسه یاد نکردن به یک کنار
خندید و گفت گرچه ترا حق بجانب است — لیکن همیشه بود چنین رسم روزگار
حسن است و سرکشی و هزاران غرور و ناز — عشق است و ناتوانی و صد عجز و انکسار
با آنکه هست شهره آفاق نظم تو — با آنکه هست شعر تو مشهور روزگار

هر کس نخوانده غزل خویش پیش من — نه داده مسوده خود به یادگار
گفتم بآن نهال دل خونچکان بتر — کای عندلیب گلشن جنت چو من هزار
بوی رسیده بود به بونصر و بوعلی — زان گل که ساخت جیب مرا رشک لاله زار
بر آن بدین خطابت من فخر میکند — کی لایق است این که کنم شاعری شعار
این تهمت است بر من و بر دودمان من — زین شهرت است ننگم و زین نسبت است عار
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری — آورده است موجه توفیق بر کنار
در مدح سروری که ز جاروب درگهش — سازند اطاقه قیصر و خاقان با افتخار
شاه ولایت آنکه بحکم گدای او — گردد سپهر کاسه دریوزه روزگار
ذات علی چو موجه دریای رحمت است — در تنگ ظرف ذهن نگنجد حباب وار
کار جهان برد ز رود برضای او — در دست اوست بختی نه چرخ را مهار
دوزخ کجا و منتسبان جناب او — رمز است یا که شیر ز آتش کند فرار
افتد بپای او ز دم تیغ بس سر عدو — همچون رگ سحاب که گردد تگرگ بار
پرسیدم از خرد که بگو تیغ بوتراب — دارد دو سر برای چه گردید آشکار
گفت از زمان که جامه تنگ وجود را — دست قضا برید بر اندام ذوالفقار
از اشتراک نوعی تیغی که زد عدو — بر قامت مبارک آن لطف کردگار

خصمش چنان گرفت که خود را دو نیم کرد — با جان دشمنان علی تا کند چه کار
گفتم خلاف گفتی و این محض فریت است — این هر دو در اگر که کند رنگ جنس اعتبار
با خاک تیره آب گهر را چه نسبت است — شمشیر برق را چه قرابت بود بخار
خواهم که با تو گویم ازین راز شمه — این نکته را شنو از من و در دل نگاه دار
شق القمر چو معجز دست رسول بود — شق هلال شد ز کف حیدر آشکار
اینک دمید از افق غیب مطلعی — کاید ز مغرس هنر تیغ آبدار
ای آنکه هر دو کون تماشاید کردگار — در قبضه تصرف آید چو ذوالفقار
گشت از سجود خاک درت تو خضر تو — هیبت نهد سپهر ز خورشید داغدار
پاک عالم آفرین ز جهان آفرین شنید — روز یکه صنع نخل ترا داد بود و بار
از نقش عیار جود تو قوت گرفته است — رشته علاقه بسلسله امکان ز افتقار
از ماه و خور که کاسه سپهر و شکر کرد — هر روز و شب ز خوان تو چرخ نواله خوار
قهر تو شحنه است که گر وی المثل خورد — فیروزه فلک ز سر انگشت او فشار
بیرون جهند از چمن چرخ اختران — چون سنگ آتشی که برآرند ازو شرار
عدل تو گر ز منع ستم پیشه تا ز ظلم — اضداد را ز حلم تو با صلح شد قرار
بر جا ز جنگ خفته در آغوش اخگری — چون استخوان که گم شده در دانه انار

جانها فدای خاک ره دولتی که هست — پیوسته پیش مرکبش کج گردن روزگار
گیتی نورد و برق تک و آسمان سیر — مه نعل و آفتاب سم و کهکشان جدار
نعلش در آتش است ز رفتار گرم خویش — نبود عجب ندارد اگر هیچ جا قرار
ای بر زمین ز نقش سمت طرح گلستان — در در هوا ز جلوه تو فیض نوبهار
برق آتشی است مانده پس از کار و از بجا — از منزلی که سرعت سیر تو بسته بار
خیزد ز سنگ شعله بجای شرر دگر — آتش عنان بدامن کوه ار کنی گذار
آن ابر فیض بار که از من نام او — آورده باغ طبع من این تازه گل ببار
ای سرور یکه جا کند با صد اختصار — وصف تو در بیان چو بدین آگهی بکار
از نیل چشم زخم نماید بدیده کم — در جنب کبریای تو این نیلگون حصار
بی شبهه کار یتیم خورشید می‌کند — در گلشن تو نرگس خزان دیده خمار
گر نیم تب طلوع کند از آستین کف — گردد قمر ز پرتو خود لکه سرشار
چون پنبه دانه که برآری ز پنبه آتش — آید برون ز خانه او نور مستعار
انگشتری که داد بسایل عطای تو — بود آن جهان بزیر نگین آفتاب وار
از فیض قرب آسمان خاتم است و بس — حاتم که اینقدر بکرم یافت اشتهار
خواهم بدرگه تو مجاور شوم شها — زان پیشتر که مرگ ببادم دهد غبار

از خمار بادهٔ عصیان چو دردسر / صندل بجبهه مالم از آن خاک رهگذار
تا کی کند بهند دلم کسب تیرگی / آئینه را وطن که شنیده است زنگبار
بیجان کمند جذبهٔ توفیق اشتها / برگردنم بیفکن و زین خجلتم برآر
من کیستم که باز بمدح تو دم زنم / نه چرخ راست آستان جلال تو یک غبار
قدم شده بار گنه خم ولی سرم / نزدیک شد بسجدهٔ آن خاک رهگذار
تا نیست رسم دوستی چرخ را ثبات / تا هست کینه جوی افلاک را قرار
باشند دوستان تو در دهر الفقدر / کاندر دل محب تو از دشمنان غبار
شمس المناقب است لقب آمد ز اهل طبع / چون یافت این قصیده در آفاق اشتهار

قصیدهٔ دیگر در مدح امام علی ابن موسی رضا (ع)

مدار چشم بر اسباب عالم فانی / بدست دیو مده خاتم سلیمانی
مدار چشم ز عزیزان مصر خوبی را / مساز یوسف جان را بچه زندانی
ز تن برآور ما هست رشته بر جا / که در زغیب بود دو لباس عریانی
چه کامرانی ازین بیشتر تواند بود / که کامها همه را از حریم دل رانی
ثمر ز نخل تو آبرو چه خواهی یافت / جز این که بار بگل بیشتر فرومانی
هزار دانهٔ امید میکنی در خاک / ز گرد خواهش اگر دامنی بیفشانی

بیا عشق

بیا بعشق بیاد آر از غم دنیا / که از تو تنگ شد این بند را بیابانی
براه عشق کسی پا ز سر نمیداند / ز جادهٔ دم تیغ ار گذر کنی دانی
بساط عشرت این بزم دیدنی دارد / اگر سری بکشی میکشی پشیمانی
رسید صبحدم امروز بر سرم دلدار / ز بادهٔ عنبی رنگ لعل ربانی
شکیب خصم چو سیل سرشک بیتابی / حجاب سوز چو برق نگاه حیرانی
ز غمزه آتش شده قانع بعقل تاراجی / نه جلوه آتش شده راضی بعقل تاوانی
عنان کشید بلطف و خطاب کرد بمن / که ای خرابهٔ سیل بهار گریانی
چو عکس صورت لیلی بدیدهٔ مجنون / درون کلبهٔ تاریک تا بکی مانی
بسیر باغ بیا در رکاب جلوهٔ من / هوا خوش است و چمن سبز و باده ریحانی
چو من ز روی قناعت ترک کنم گل را / تو داغ بر دل بلبل نه از غزلخوانی
بخنده گفتمش ای نوبهار عمر ابد / همیشه باد خیال تو مونس جانی
مرا بکلبه چو در بس حضور تر کار است / رخ تو و گل و گلزار با هم ارزانی
ازین جواب برآشفت و گفت از سر ناز / بخت خویش چرا پا زنی ز نادانی
بود چه خوشتر شغل را بهتر از رفاقت من / چه خوشتر است گدا را ز تخت سلطانی
ز نور چشم گریزان که دیده اعمی را / کدام مور کند ننگ از سلیمانی

ازین قبیل نصایح چو کرد سر گفتم / نگاهدار عنان کاعتراض نتوانی
بر آن سرم که بمدح امام دین گویم / قصیده‌ای که چو ممدوح نبودش ثانی
شهی که موسی عمران بدش سمی پدر / شهی که بود سمی علی عمرانی
صریح تر بر متش نام گرچه بی ادبی است / ولیک سامعه را احتیاج است ارزانی
علی موسی جعفر که جز محبت او / ندانست علت غائی وجود انسانی
زبسکه هست خراسان زیمن مقدم او / همیشه مهبط انوار لطف یزدانی
عراق در عرق شرم و آتش رشکش / بخون نشسته فرو چون تنور طوفانی
زهی لطافت آب و هوای آن مشهد / که هست گلشن فیض نهفته امکانی
کسی که مرد در آن خاک زنده ابد است / در آن دیار غمی باشد آفت جانی
مرا که مشهد من خاک آن دیار بس است / عقیق از یمنی لعل از بدخشانی
حدیث ملک نمایم بدل بمدحت شاه / ز کف مباد رود فرصت ثناخوانی
ستودن در و دیوار باغ کی داند / ز عندلیب بود وقت گل خوش الحانی
تمام تن چو صدف گوش باش بر سخنم / که باز میروم اکنون بگوهر افشانی
زهی قصیدهٔ مدح تو صبح نورانی / ز وصف روی تو خورشید مطلع ثانی
ز فقر حاجت ذاتی برآمد از اعراض / زبسکه کرد عطایت جواهر افشانی

چو نسبت

چه نسبت است بدست تو ابر را که سحاب / ز کف دگری میکند در افشانی
کف ترا است بدریا چه ارتباط که بحر / گرفت دانهٔ خود را از ابر نیسانی
فلک بدرگهت آید چو سایلان هر شام / که توشه برد از فیض عام احسانی
نهند در بغلش خادمان درگه تو / ز مهر گردهٔ نانی ولیک پنهانی
تمام روز بهمان قرص نان بود دلخوش / کند تمام دگر باره کاسه گردانی
نشست جبههٔ خورشید از شعاع در خون / بخاک درگهت از بسکه سود پیشانی
هم آستان تو عرش مجید را اول / همیشه حدیث کلام مجید ربانی
گشوده بال در آن روضه جبرئیل نشست / که حافظان تو سازند رمل قرآنی
غبار کوی ترا کحل چشم دل گفتند / که نور دیدهٔ روحانی است و جسمانی
کسی که بادهٔ مهر تو نیست در سر او / خمارها کشد از جام نشئهٔ فانی
شد از مدیح تو طبع من آنچنان روشن / که مهر انوریم خواند و ماه خاقانی
ز عهد که مرا بود با فدای جهان / اجل نریزد اگر رنگ سست پیمانی
برای کف خاکی ز آستانهٔ تو / که هست با تن من شان ربط جسمی و جانی
به ارمغان برم ار گریه گهری / ز بحر مغفرت و بنده ز پشیمانی
بلطف خویش امیدم تو دانی و من / که تا بحاجت خدایا تو نیز میدانی

قصیده دیگر از فطرت

نگذرد صاحبدلان را پای بر زر مدار / تا لب خورشید میخواهند درخت میوه دار

کز نیاز وصل خوبان زندگانی مشکل است / عمر باید در آغوش جانان تا نشستن برکنار

چرخ اگر خوانی سازد خون عیشت را هدر / چون حنا پیوسته از پای خوبان بر مدار

تا نبندد دل کمر بر گرد سر گردیدنی / نیست ایمن از حوادث همچو شهری بی حصار

بسته ام شیرازه اوراق نفس را تا زآه / کرده ام پیوند عمر خویش را با زلف یار

نیست دست همتم را آرزوی باج زر / کرده ام سیمی تهی از مال دنیا اختیار

بسته بر اسباب عالم کرده ام جز روی دوست / تشنه ام دست از سبوها جهان عمر از نگار

مطلعی دارم چو خورشید رخش زیبا منش / مصرعی چون سرو قدش دست رعنائی نگار

ای همین شعر از وصف جمالت لاله زار / در کتاب غمزه از حسن رخت فصل بهار

بر رخت زیبا نظارت حاجت میکند / سایه مژگان کشیدت سرمه دنباله دار

آسمان پیش رخت آئینه داری میکند / وقت مستی از شفق از صبح هنگام خمار

خود نمائیها باغ افروز از بالای تست / نیست سرو طلای احمر گل را عیار

سرو دستان زن نشسته از پی قمری تو / تا چه آید بر سر افتادگان آیند بار

رنگ پیدا میکند تا چار دست با نوکش / رنگ در شوخی مژگان ندارد اختیار

علی ادب

عکس روی جاده را مینای پری میکند / چون شوی مست شراب نار گلگون سوار

چند از چشم سیاهی کردون [illegible] / آنکه میگیرد تنگ [illegible] روزگار

گرد راهت شوخ تر از سرمه چشم بتان / دلنشین تر جلوه اش از جنبش مژگان یار

چرخ پیمائی که چون آید بجستن میکند / اطلس افلاک را نقش مسلسل بوته دار

عمر جولان ابرشی کز گرم خیزیها اگر / راه اش افتد فی المثل بر کوه بندد روزگار

رنگ گیرد در زمانش چون خواهش دنیا عنان / میبرد در یک نفس سیر دو آتش از صد شمار

تا بود لیلای شب در محمل گردون نهان / تا بود شیرین خورشید از شفق گلگون سوار

نور در چشم رکابش از کف پا بتو باد / باشد نقش دامان زین از خون صید لاله زار

قصیده دیگر ناتمام

گروان تا قافله اشک درمن ناله کاست / گرد این ره اگر سرمه آوارد در است

آنچنان قامتم از بار غم عشق خمید / که عصا گر کرم [illegible] است

ناتوان گشته ام میکند از آه هم / ناله من بنظر رشته [illegible] است

آب گردیده ام از آئینه ابر مژه ام / عکس روی تو ز هر قطره اشکم پیداست

باغ دلدار و فرمان یکی زنهار / زلف را نقطه بود لازم [illegible] است

میکنی با دگران وعده و من منتظرم / سوختم ز آتش رشک و طمع خام کجاست

گله ها هست ولی پیش تو گفتن عیب است / شکوه ها بر روی [illegible] ادب است

گر غم هجر تو بی ساخت دوری با من / ور ندیدن صحبت هجران تو می آید راست

طره پر شکنت ترک تطاول میکرد / نرگس کم نگهت عذر تغافل میخواست

حلقم آه که هجران تو طاقت کاه است / حلقم وا که درد تو تحمل فرساست

بسکه از نکهت زلف تو بیهوش افتاد / بوی گل آینه پیش نفس از باد صباست

تا گلی بسمل ها بردم تیغ تو طپید / این سر دگر چه بگویید بیجاست

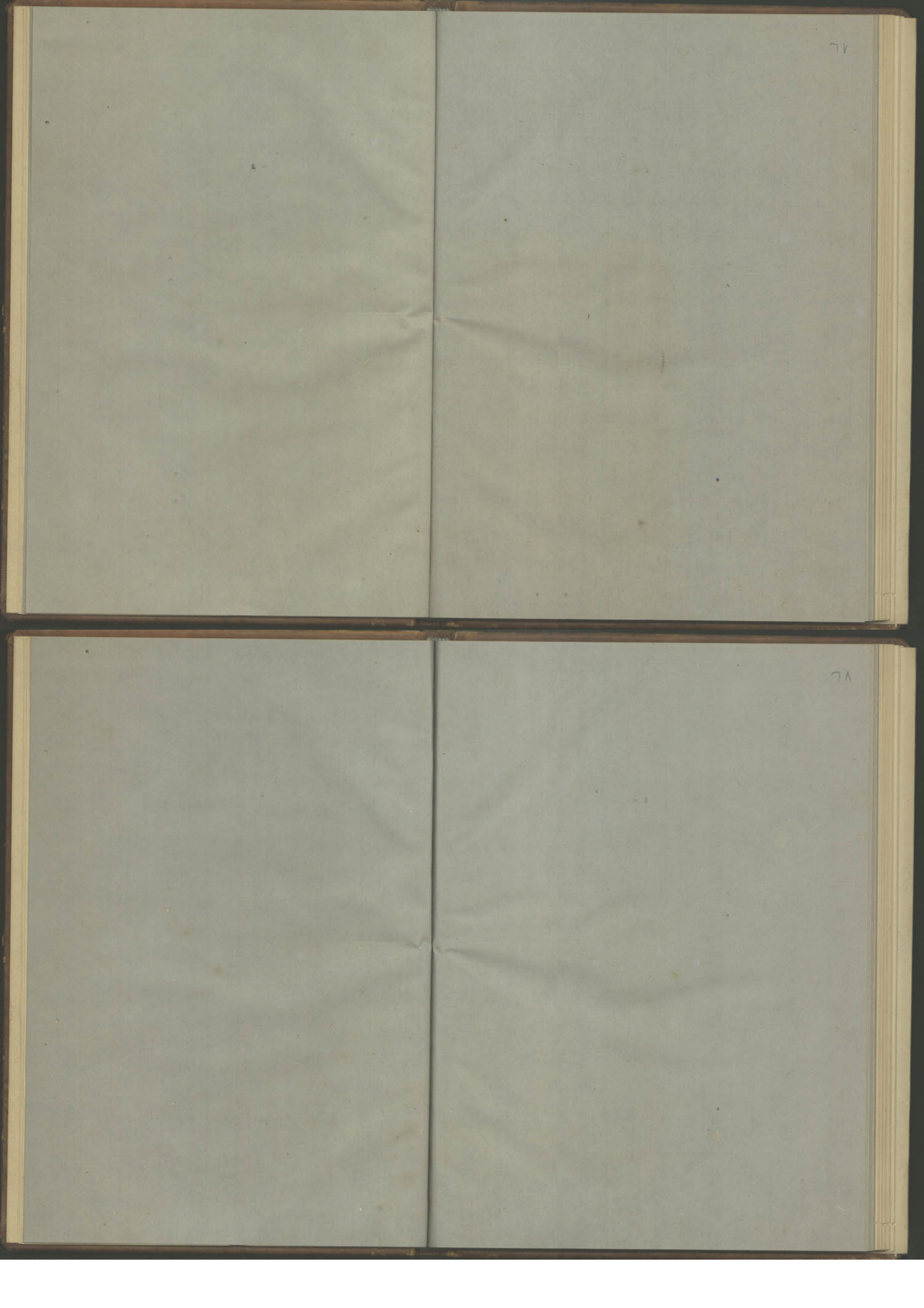
بی نسیم سر زلف تو گلستان نشگفت / موج گل نقش نگین تو بود نام خداست

نکهت مشک سر از ناف نیارد بیرون / از تو سرسبزی [illegible] غزالان خطاست

شرم رخسار تو مهتاب فکنده است [illegible] / پیش بالای تو افتاد قیامت برپاست

مژده آمدنت گر شنیده است چرا / غنچه انداخته دستار ز شبنم بهواست





ای ملاقات دوستانه زما ستان وعظ ترا منافی نیست

هر چه در عذر و اصفم گوید پیش راغب جواب شافی نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

رفت علامه قطب هر دو جهان … گشت با اصل خویشتن واصل

سال وصلش بود حبیب الله … هست دیدار عارف کامل 1161 1249

گفت ناله جانگاه سال او ز فرق آه … مولوی حبیب الله قادری ولایت شاه 1249

جناب شیخ نجم الدین کبری … معلی رتبه و یکتای دوران

چو رفته زین جهان سال وفاتش … شه دار البقا گفتند حوران 1247

همیگفتی خرد تاریخ تو والله … بفردوس معلا رفتی ای آگه 1240

آه والده صاحبهم وفات یافتند 1233

زهی بیت الله عالیم آب … که تا دور حوادث ماند آباد 1254 1254

بگفتا هاتف سال بنایش … معلا مسجد فرخنده بنیاد 1254 1254

حساب میشود سال تعمیر 1255 … ز هر مصراع ار کریم من اعداد 1254

قطب حق سید کریم الله شاه … مظهر انوار و مهر بی زوال

در مه شعبان چو تشریف قدم … برد در جنت بحکم ذو الجلال

گفت سال رحلتش هاتف مرا … قرب حق را یافت از زهد کمال 1267

گل بهار سخن لعل کان اهل دلان 1241 … همای اوج جنان مهر عدن ارفع اعیان 1241

نام عالم تقدیس و پیشوای جهان 1236 … کشید رشحه از کل من علیها فان 1242

شه سپهر والا جاه آسمان رکاب 1237 … جلیل بدر شه دل خلیل کعبه جان 1237

نام کشور دین قاسم جنان برین 1239 … بهار جنت و نور نعیم و اهل جنان 1239

رئیس ملک تقدس برگزیده جنت 1237 … زمانده خلد مکین قطب کامل الایمان 1239

عارف کامل در فردوس گردیده 1239 … سروش گفت امیر بهشت احق نعیم

های مرشد رفت فرموده اعقل 1237 1240

مقیم بهشت والا قدر 1239 … صدر والا قدر سند جنت 1243

گفت کهی هاتف رفته شمع انجمن 1239 … نام صدر رئیس جنت 1239

یگانه رونق ملک بهشت گفتا عقل 1239 … ولی وقت برفته فرمود 1239

آه خور سید عدن گفت پیر ورس 1240

رفت والا بمقیم عدن افسوس 1239 … قبله فردوس مکان صوفی جلیل الشان 1239

فایز العدن گشته قبله عدن 1239

بیکس از موت او فضیلت گشت 1240 … بی سر از فوت او فضیلت شد 1240

هزار حیف بروان شد سحاب گوهر فضل 1310 1247 … که نونهال سعادت ز باغ فضل افتاد 1913 677

تاریخ سید خلیل الله خان مرحوم 1243 1249

خال بزرگم رخت سفر را برد سوی جنت ماوا … از غم و ماتم ناله دلها رفت بیام چرخ مقرر

در سن فوتش سر بگریبان گشتم و آخر گفتم … فات خلیل الله بگفتم سال وفاتش انقدر 1247

گفت تاریخ وفاتش هاتف … رحمة الله علی نور الله 1146

تاریخ خواجه نور الله ابن خواجه رحمت الله مرحوم

خلف خواجه عالم مرحوم … رحمت الله خواجه اعلم

واصل حق چو شد بنا کردند … گنبدی بر مزار آن اکرم

گفت سال بنای آن از غیب … قبه شاه رحمت عالم 1203

جان ز دنیا کرد الهی بخش نقل … شد الهی بخش ساکن گفت عقل 1253

چون شد بجنان بنت دلاور جنگ آه … برخاست ز خویش انا لله انا الیه

بشنو سنه رحلتش ابد رود جایگاه … در خلد برین محمدی والا جاه 1249

رفت چون دختر دلاور جنگ … گفت تاریخ او سروش از غم

به صوم مرد و آد سنه 1249 … لیل بستم محمدی بیگم — هر دو مصرع

تاریخ فوتش جستم چو از دل … فرمود هاتف در خلد سابق 1249

چو از لوث جهان شد پاک بایق … خرد گفتا که زیر خاک سابق 1249

تاریخ او بهر کسر و سی غیب … رفت بنیاد اساس ای گفت 1249

سالی بلند رتبه نماند گفت سالی عزیز خلد و جنان … سالی حج گزیده بهشت 1249 1249

تاریخ سید ابوالحسن ناجی حسرت تخلص در رود وقار ساکن … تغمده الله بغفرانه هی موت ابوالحسن حسرت 1240 1237

چونکه نواب عمدة الامرا … رفت زینجا که از اسکندر دنیا را

بود در غیب تخلص ممتاز … جا نموده بجنت الماوا 1218

سر بجهت بریده هاتف غیب … گفت ممتاز خلق سکس را 1216

چون امیر کبیر آصف جاه | شد ز دنیای بیوفا رو پوش
سال ترحیل آن رئیس دکن | رستم وقت بود گفت سروش
سال تاریخ آن عفیفهٔ دهر | گفت هاتف مرا که آه دریغ ۱۲۱۸
از سر انبساط هاتف غیب | ماهتابی شده تولد گفت ۱۲۲۰
نجل رسیده شمس جنگ حال | والو ولا علاء حسن غلام حسن موجد ۱۲۰۹ ۱۲۴۸ ۱۲۴۷
سال تاریخ او قضا بنگاشت ۱۲۴۷ | زلیست محفوظ خان حال گذاشت ۱۲۴۷
بگفتا شد خداآگاه رایق ۱۲۴۷ | آفتاب جنت رایق ۱۲۴۸
صدر خلد بود رایق ۱۲۵۱

سید علی که بود مرزا رئیس القب | محمل شد بدوره گردون از عیال
شوق لقای او دل من کرده بیقرار | در سینه می‌طپید پی دیدار آن جمیل
ای جان من برآید دل ای ذی کرم | قدرت بچشم من چو به پیش علی عقیل
گاهی ز من جدا نشدی در تمام عمر | اکنون به تیغ هجر مرا ساختی قتیل

ای جان من فدای تو گردم بگو چرا | ناگفته خیر باد زدی کوس ارتحال
کردی شتاب بهر رفتن سر از وبا | بر بستر مرض نفتادی سبب علیل
مردانه در گذشتی و از کرم رفتنت | وا سوختم بفاصلهٔ صد هزار سال
امید داشتم که کفالت کنی مرا | خاکم بسر که بعد تو گشتم شکسته‌بال
یوسف جمال من تو در اخوان خود یکی | بعد عزیز مصر حیا دیگران و بال
اشراف هاشمی نسب من در حسب | امثال این ... نفس تو جز زوال
از بس ترا سخاوت دادی شد ... | الهام شد ز عصر ترا نام شد نجیب
غیور مزاج ترا گرمیان کنند | گویند بود حال سلف اسم ...
در حفظ آبروی تو در بس همه رسید | فرقان تقوی ... اسلام رو قبلهٔ
فردا فقط عمر تو ... | ما بر تو ... روییم ...
پروا مدار از کفن روز داور گیر | میراث و ارتحنی ... سلیمان
تا این غم ... تاریخ تو نشد | از بس که ... نفس ...

آخر نوشت سال وفات ای روشن | خرای بهشت رسید علی سبحان ۱۲۵۴
رفت ... سید علی کش بود مرزا لقب | بی‌قرار شد جان و دلم از منزل دار القرار
تاریخ فوتش خواستم از غیب جواز خرد | گفتا گنبد سید علی جزای دار القرار ۱۲۵۴
چو بهرام خان از جهان رفته آه | بهاخشش سپردند با جد خرو شش
زبس سال فوتش بجستم ز دل | بهار ریاضم بگفت روشش ۱۲۱۹
رفت از دنیا چو شخص ... | سال مرگش عقال لفظ نجد گفت ۱۲۰۴
ز دنیای فانی رضا یاک آه | ببین جوانی بجنت بخفت
چو سال وفاتش بجستم ز دل | رضا یاک جان ناگهان ... گفت
در جوانی چو رضا یاک افسوس | کی فروی گرفت آخر راه ۱۲۴۳
سال فوتش بدلم شد الهام | جان بحق داد رضا یاک ای آه ۱۲۲۳
فرهنگ که کشن انگیز | فرهنگ محبت نامهٔ طومار زندگی
امیر دل ... زئیس ... دلاور جنگ ۱۲۴۹ | با نام سرای منبتش آمده است ۱۲۴۸

زهی عقال ... تاریخ این ... | سرای آینه دار بهشت ... ۱۲۴۹
زهی سرای دلپذیری ۱۲۴۹ | سرای خمس ... پاینده ۱۲۴۹
سرای ... بساط ۱۲۴۹ | سرای فیض نازل ۱۲۴۹ | سرای بهشت نگار ۱۲۴۹ | سرای عشرت آباد ۱۲۴۹
این گفتگو بهم بغر بیان آن سرا است | آباد بر ... سرای محمد ۱۲۴۹
چه فرسنامه نوشت والد | بینش چشم دوستان می‌ ۱۲۵۰
عالم از جشن طوی شهزاده ۱۲۴۷ | شکل والله برنگ گل شگفت
از سر انبساط هاتف غیب | دو گل نو شگفته یک شد گفت ۱۲۵۵
هاتف غیب سال تاریخش | دو گل نو شگفت و یک شد گفت ۱۲۵۵
خرستان مدام ۱۲۳۶ | دو گل نو شگفته یکی شد ۱۲۵۹
رفت والله بجنت در علین شتاب | داشت چشم فضل عام از کردگار
سال نقلش از خرد کردم سؤال | گفت هاتف آه والله بجنت یار ۱۲۵۷
سال تاریخ رحلتش هاتف | گفت قادر حسینی ان بنعیم

آن انیس دل و حبیب خاص — گرد جام فنا چو صهبا نوش
هفتم بود از جمادی الاولی — که بیفکند بار جسم از دوش
شب هشتم دو ثلث شب بود — که بشد از دهر بیوفا روپوش
حیف فادر حسین رفت چه جلد — سال تاریخ او بگفت سروش
رحمت حق چراغ قبرش باد ١٢٥٦ — که نگردد ز حادثات خموش

بهادر از ایلخانی وقت امیر علی — که در محاربه سالار جنگ داشت خطاب
ز سال عمر چو پنجاه و هفت کرد تمام — گذشت هشتم ماه صفر جهان خراب
ندا رسید ز هاتف بسال تاریخش — که آه امیر علیخان بهادر است حساب ١٢٣٠

رابعه هم بگیم آنکه بود صالحه زمان — بادل پر رجا و بیم برد ز دو الفنن گرفت
سال بحق رسیدنش از اثر خجسته طبع گفت — آه ز منزل جهان رابعه از زمین برفت ١٢٥٦

سید یحیی که بود در دهر آباد — در باغ جنان نهاد قصری بنیاد
تاریخ عمارتش بمن رجب گفت — لعیای منیض کرده یحیی جان داد ١٢٥٦

بجوالحق.

چو رخت سفر از جهان بست یحیی
کشید آه و تاریخ فوتش چو گفت
یحیی که در دهر کس نیست مثلش
دل از سر درد تاریخ او گفت

چون جام اجل کشید بهرام
از طفلی خویش راه بر داشت
کاهیدتش ز رنج باریک
نالیده بمرگ خویش افسوس
در طاق بهشت دید مینا
چون گلشن خلد بخزان یافت
اثنا عشر مه محرم
دل آه کشید و گفت تاریخ

بلبلهای بستان شد نشاد و چو موجه
گر گیجای مسموم مظلوم زوجه
شد مرغ جانش شاهین عقبا ١٢٥٦
مسموم زوجه مظلوم یحیی ١٢٥٦

برچرخ ز ناله شور رفته
در زیر زمین چو مور رفته
در مرقد خود صبور رفته
راضی برضا صبور رفته
از بهر جفت حور رفته
کلکال شگفت و سور رفته
از باغ جهان نفور رفته
بهرام بصید گور رفته
١٢٥٩

١٢٥٨



کباب شکار گور بهرام کردید
۱۲۵۸
بگفتا ماست مردم خوار بدنام
۱۲۵۹
تاریخ وفات اوز روی افسوس
۱۲۵۹
هزار شکر که از فضل ایزد توّاب
پس جزوی او گفت هاتف غیبم
گل باغ جهان محمد گفت
۱۲۴۹
با غنچه محمود چو بگرفت مبارک
زاغب پس تعمیر و ثنا گفت بگو بشنو
آن سید عباس و امیر ذی شان
از جد و پدر یافت البلاغت
تشریح معمیات فرمود
تاریخ رساله اش خرد گفت

بود در وی کشش طور اقبال ازازل از کلیم
۱۲۵۹
خرد گفتا کلیم الله غاصب
۱۲۵۹
فرمود خرد بات کلیم الله خان
۱۲۵۹
بقبضه کن این باغ صفوت آمده
زهی عمارت محمود دلکشا زینه
۱۲۵۸
رفت ای شمع انجمن فرهنگ
۱۲[illegible]۹
آراستی برآن خانه دیگر بزود یا
محمود و مبارک است این بار خدایا
۱۲۵۹
زد کوس رحیل از جهان گوهر جان
با علم ادب هنر ملازم
بر صفحه دهر با دایم
وه گلشن راز فکر راقم
۱۲۶۰

راقم

راقم ما عروض دلچسپ
هاتف از ناز گفت تاریخش
چون رقم زد عروض شیرینی
هاتف از مهر گفت تاریخش
بی نفع نسخه سخنان موزون
خرد سنجید تاریخش پر افزون
تذکره رقم نمود قدرت نا قد کلام
بلبل آیات خیال طوطی هند خوشمقال
زخرفش بالله نسخه نابر او شنا فن
مظهر نور وحدت است رنگ بهار رخوت
در سر ابرو که دل شاه در نقاب فکر
رقم کلک قدسی بجای گروای کتاب

زد در شکستن جا وزن شعر
محک امتحان وزن شعر
۱۲۵۹
راقم فاضل شکر گفتار
عدل میزان گوهر اشعار
۱۲۵۹
عروض نخست راقم نغز گفتار
زد در سنجیده این میزان الاشعار
۱۲۵۹
آنکه نمی بلند همت عنبر راز بیان
ناظم صاحب کمال رونق بزم عرفان
واقف هر نو و کهن کاشف وحید گنجینه‌ها
حاکم ملک فکرت اهل اغنیا طرف آن
هاتف غیبی کرد ذکر نور دل سخنوران
۱۲۵۷
در صفحه دهر از ند است

جوابش خرد از [illegible] قدسی رقم [illegible]

خرد راغب حسن تاریخ شد — که نیرنگ پردازی قدرت شد
۱۲۵۸

دیدم در آبدار بحرین بسفت — هند و عرب و بحور انهار حقیقت

تاریخ عروض دلکش او هاتف — میزان الاشعار قبولیت گفت
۱۲۵۹

گو تالیف عروض دلکشی — دیدم آن را یافتم خوب و لطیف

درس تاریخش از روی پسند — گفته ام تقویم اشعار لطیف
۱۲۵۹

بر فوت عم نفیس اوستاد راغب — برگ بلا ازین غم بهر نفس کاهم

نزد رسید ز هاتف سال تاریخش — نماند فانی خیر الدین از سر آهم
۱۲۴۲

جناب قطب بادی مسجدی ساخت — هر دل از دیدنش چون غنچه شگفت

دمی در وی اگر یکدل نشینی — خس و خار دوی از خاطر رفت

هم آغوشی کند با شاهد غیب — ز طاعتش بکفد هر کس نه جفت

تو هم خوابه ادم لیت و جان — که در حجره اش یک ساعتی خفت

دل راغب بتاریخ بنالیش — مبارک مسجد مخدوم دین گفت
۱۱۳۴

چو همت درین روزها بهجتم — بترتیب و ترقیم دیوان گماشت

سروشم بقطع سر اعتراض — بگفتا که بهجت چه دیوان نگاشت
۱۲۵۹

واصف ماهر در سخن سنجان — بکمال علوم ظاهر شد

شعرا را نوشت تذکره — اندرین فن ز بسکه ماهر شد

گفت راغب سنش ز اهل قلم — رقم معدن الجواهر شد

واصف هنرمندان قدوه سخن سنجان — وصف شاعران کرد و در کفم کتابی داد

سال ختم آن راغب گفتی از بهر بهجت — معدن الجواهر را واصف چه تابی داد

از جهان برفت محتشم جنگ آگه — که نبودم چو او شفیق صمیم

از چهل سال الفت من و او — بود مربوط خالصا لکریم

در مکاتیب نام خود ز کرم — می نوشتی مرا ندیم قدیم

چون کنم شرح درد فرقت او — دل من هست شکل خامه دو نیم

دم آخر نموده یاد مرا — کرد هیهات جان بحق تسلیم

هشتم ماه صوم و یکشنبه — گل گلزار خلد کرد نسیم

یوم الاثنین بود و قبل زوال
سال تاریخ او ز ملهم غیب
قطع کن فرق آشنائی و گو
کشیدم آه و زاب سال تاریخ وفات او
در جنان بر علم فلک رابع روح الله
۱۲۳۶
خرد یافت اسم بی بدل
تا از سرای باغ تا نخل چو گل بگفتم
ز تیاری این نخل چو نی دل در آمد بگو
دریغا رحمت عشرت زینجهان بست
بعشرین ماه ذی حج و شنبه
بتاریخ وصلش هاتف غیب
با کمال ثبات و یاد خدا
بستم سه حج و یوم السبت

روح الله جاعلی عدن آباد بود ۱۲۳۶
در [illegible] جان جان [illegible] روح الله ۱۲۳۶

مدفنش از جوار فضل رحیم
خاطرم یافت این چنین تعلیم
محتشم جنگ کرده جا بنعیم
۱۲۶۰
نوشتم واصل حق محتشم جنگ بدیم [illegible]
۱۲۶۰
چو تیار اینمکان
چه زیبا نظاره محل
۱۲۶۲
تاریخ و نام نهنگی گلزار باغ گفتم
۱۲۶۱
بتاریخ تعمیر گفت قیامت بجای سروش
۱۲۶۲
شجاعت جنگ امیر صاحب الجود
چو جانش از رب کعبه مسجود
شجاعت جنگ حق بین مرد فرمود
۱۲۶۱
از جهان واه شجاعت جنگ
راستان راه شجاعت جنگ

دل گذاشت از سر بی گفت — بجهان آه شجاعت جنگ
۱۲۶۱
دل کشید آه و سال فوتش گفت — حیف زیر زمین شجاعت جنگ
۱۲۶۱
دل جام سن وصلش بفرمود — شجاعت جنگ نیک انجام گردید
۱۲۶۱
آه شجاعت جنگ جلیل القدر
۱۲۶۱
از جهان رفت مولوی انور — راحتی یافت در جوار حبیب
از سر درد گفته ام تاریخ — مولوی انور بیافت نصیب
۱۲۱۲

م م م م م م م
م م م م
م م

تحریر فی التاریخ غره رمضان المبارک ۱۲۸۶ هجری روز یکشنبه در شهر حیدرآباد

الراقم
سید محمد جلال الدین